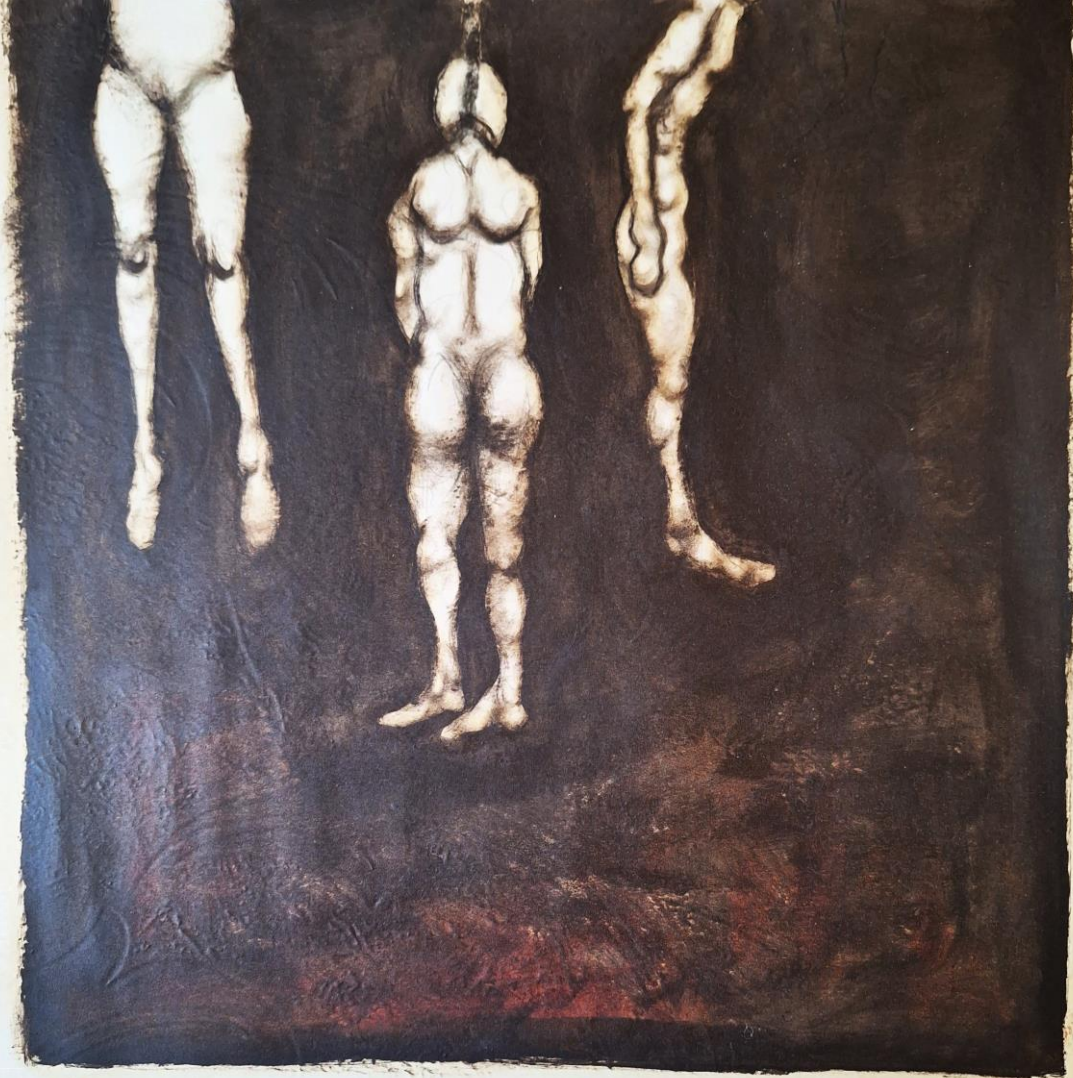




زندان، ساعت پنج صبح

ده داستان از ده نویسنده

مجموعه داستان

زندان، ساعت پنج صبح

ده داستان از ده نویسنده

تغییر با اندیشه‌ورزی رخ می‌دهد و داستان‌نویس با نوشتن داستان می‌اندیشد و دیگران را نیز دعوت می‌کند تا با خواندن داستان بیندیشند. ما ده نویسنده، شما را به خواندن و اندیشیدن به داستان‌های این مجموعه در مخالفت با مجازات اعدام دعوت می‌کنیم. کتاب را ۲۲ بهمن ۱۴۰۳ بیرون از سیستم مرسوم نهادها و انتشارات و به‌صورت رایگان منتشر می‌کنیم. خواهشمندیم فایل پی‌دی‌اف کتاب را برای هرکسی که می‌شناسید بفرستید. چه از نگاه شما اهل خواندن داستان باشد و چه غریبه با داستان. به امید روزی که در هیچ‌کجای جهان انسان اعدام نشود.

مردم‌شدگان.....	۵
جشنواره.....	۱۱
برای بنفشه.....	۱۵
آن‌قدر گلویت را فشار بدهند که نفست قطع بشود و کبود بشوی و بمیری.....	۲۲
نقشهٔ ایران بنفش است.....	۳۳
هرچه زیباتر، جان سوزتر.....	۳۸
اگرها.....	۴۲
سوئیت مرگ.....	۴۹
آن‌وقت‌ها که پدر اقتدار بود.....	۵۸
بی‌اثری در یک اثر.....	۶۷

مرده‌شدگان

دکمه‌های جلوی لباس خواب بلندش نیست، هیچ‌کدام. لباس از بالا تا پایین باز است. دو طرف پیراهن را به هم می‌رساند که لختی تنش را بپوشاند. هیچ‌کس توی آپارتمان نیست و تنهای تنهاست. پرده توری شیری‌رنگ و بلند سالن، دو طرف پنجره جمع شده و چراغ‌ها روشن است. توی این تاریکی شب هرکسی توی تراس یا پشت پنجره ساختمان‌های بلند و چندطبقه روبه‌روی آپارتمان‌ش باشد تا حالا او را دیده است. می‌رود کنار پنجره که سریع دو طرف پرده را مثل لباسش به هم برساند مبادا کسی از پنجره ساختمان‌های مقابل او را دیده باشد. تا می‌رسد به پنجره خیره می‌شود به ساختمان‌های روبه‌رو. تمام پرده‌ها کنار است و چراغ‌ها روشن و پای هر پنجره‌ای زنی یا مردی تنها و لخت ایستاده است. وحشت می‌کند و سریع سر را می‌دزد پشت پرده. لب‌هایش را گاز می‌گیرد و مشتش را فشار می‌دهد. دوباره آرام سر را از پشت پرده می‌آورد بیرون. به اندازه‌ای که فقط با یک چشم ببیند. هیچ زن یا مردی نیست و تمام پرده‌های پنجره‌های روبه‌رو کشیده شده‌اند. آرام و با احتیاط دو لنگه پرده را تا وسط پنجره‌های بزرگ سالن به هم می‌رساند. گیج است و احساس تشنگی دارد. از کنار جزیره بین سالن و آشپزخانه قرصی را برمی‌دارد و می‌رود سمت یخچال. قرص را توی دهان می‌اندازد و لیوان آب را از آبسردکن یخچال پر می‌کند. سرش را که بالا می‌گیرد تا آب را سر بکشد، توی آینه قدی خودش را می‌بیند. نیمه‌برهنه. دو طرف لباس را ول کرده و نصف سینه‌ها و پاهای لختش پیداست و شکم وارفته‌اش زیر شکمش را پوشانده. با خودش فکر می‌کند چقدر انسان موجود زشتی است و چه خوب که لباس اختراع شد تا بپوشاند این همه بدترکیبی را. حالا اگر آن پسره خودشیفته کلاس فلسفه بود پاها را روی هم می‌انداخت و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد و در وصف زیبایی بدن

برهنه سخنرانی می کرد. صدای زنگ خانه است. از چشمی نگاه می کند، هیچ کس نیست. دوباره دو طرف لباس را به هم می رساند. درحالی که خودش را پشت در قایم کرده، فقط سرش را از لای در بیرون می آورد و نگاهی به بیرون در می اندازد. چشم هایش از تعجب گرد می شود. جلوی خانه پر از دکمه است. دکمه هایی از همه جنس و رنگ. آرام از لای در نیمه باز می آید بیرون. از کنار آسانسور طبقه هشتم رد می شود و می رود سمت پله ها. هنگام راه رفتن، دکمه ها زیر پایش به هم می خورند و صدایشان توی فضا می پیچد. روی نرده آلمینیمی پله ها خم می شود. تمام راه پله پر شده از دکمه های رنگی فلزی و چوبی و پلاستیکی و از هر طبقه سر زن یا مردی نیمه برهنه از زیر لباسی بی دکمه خم شده روی نرده های راه پله کنار آپارتمان و دارد با تعجب زمین را نگاه می کند. ناگهان همه با هم به سمت بالا سر می چرخانند و یک آن از وجود هم باخبر می شوند و خودشان را عقب می کشند. می خواهد از تیررس نگاهشان فرار کند که روی انبوه دکمه های زیر پایش لیز می خورد و از طبقه هشتم پرت می شود پایین. در حال سقوط صدای دویدن کسانی را روی دکمه های همه طبقه ها می شنود و بعد، صدای بسته شدن سریع همه درهای همه طبقه ها با پنخش شدن جسد در طبقه همکف یکی می شود.

از خواب می پریم و مثل همیشه به یاد تو افتادن اولین اتفاق بیداری است.

گفتی: «بذار پذیرش بگیرم سوربن، دعوت می کنم پاریس. با هم می ریم پرلاشز.»

گفتم: «یعنی این همه راه بیام پاریس که بریم قبرسون؟!»

- قبرسون؟ می ریم سر قبر ساعدی، هدایت، شوپن، پیاف. بعدش می ریم خونه ویکتور هوگو.

- اینجا که اومدی هم رفتم خونه زینت الملوک.

- خب کجا بریم؟ بقیه کجا می رن؟

- نمی‌دونم. آدم وقتی می‌گه پاریس اول از همه انگار یادش به لوور می‌افته.

- لوور! اونجا هم قبرستونه که، قبرستون تاریخ.

- حافظ، سعدی، خواجه. هممش مرده‌ها. دلم باغ بوت شومون می‌خواد توی یه روز آفتابی. زیر اون درخت تنومند با سایه پهنی که توی یه عکس دیدم. شراب شیراز و بوسه از مردی که زبانش رو نمی‌فهمم.

- یعنی به دعوت ما بیای پاریس بوسه‌ش واسه یه مرد زبون نفهم خارجی؟

شوخی کردم آن روز. باور کن خواستم لجت را در بیاورم؛ وگرنه بهشت آباد اهواز هم می‌آمدم با یک اشاره.

تا دم‌دم‌های صبح مثل اسپند روی آتش بودم. دوست محمد زنگ زد و با بغض گفت: «باید ببینمت. خونسردی خودت رو حفظ کن. از شهاب خبر دارم.» جیغ کشیدم و دادوهوار کردم. گفتم نمی‌خواهم هیچ‌کس را ببینم. گفتم تو غلط کرده‌ای و هرکسی بخواهد مرا ببیند. گفتم برو خبر مرگ جهان را بیاور. بعد صدای بسته شدن در آمد. در چوبی اتاق. در آهنی حیاط. درِ ون گشت ارشاد. درِ بازداشتگاه. تمام درهای ختم‌شده به اتاق بازجویی. درِ سلول انفرادی. در... دیگر چیزی یادم نیست. نیمه‌های شب بود که بیدار شدم. همه‌جا تاریک بود. نمی‌دانستم کجا هستم و چه موقع از شبانه‌روز است. خواستم از رختخواب بیرون بیایم، نمی‌توانستم. دست و پاهایم بی‌حس بود. فکر کنم همان موقع‌ها بود که نوری از سمت درِ بسته‌ای توجهم را جلب کرد. انگار بی‌قرار بود. چچور به هم رسیدیم یادم نیست. یک آن دیدم توی دست‌های من است و دست‌هایم یکی سایه‌بان‌ش شده و یکی انگار سایه سایه‌بانی که نور را نگه داشته بود. همان شب تا صبح متوجه شدم این تنها راه داشتن گوی نورانی نارنجی‌ام است. صبح شد که گوی ناپدید شد؛ مثل حالا که صبح شده. می‌روم بخوابم. این مدت انگشت‌هایم به‌خاطر اینکه ساعت‌ها گوی نورانی را نگه داشته‌ام،

به شدت درد می‌کند. به زحمت دستم را باز می‌کنم و مثل هر روز صبح یک مسکن قوی می‌خورم و می‌خوابم. بعد از ظهر بیدار می‌شوم و به زور دو لقمه غذا می‌خورم. شکل و بوی غذا حالم را به هم می‌زند. هر چند از گرسنگی نای ایستادن روی پاهایم را ندارم. توی رختخواب می‌نشینم و به دیوار روبه‌رو زل می‌زنم تا هوا تاریک شود. باید سریع آماده شوم، گوی نارنجی از راه می‌رسد. به روان‌شناسم چیزی نگفته‌ام. بگویم باور نمی‌کند. آن وقت می‌گوید عوارض خوردن داروهای افسردگی کمتر از نخوردن آن‌هاست. غلط می‌کند با پیشنهادهای صدمن یک غا‌زش. یک بار که برایم از مراحل سوگ گفت، جوابش دادم: «عزیزترین آدم زندگیت زنده است؟» موهای مسی‌رنگش که کج کنار چشم‌های قهوه‌ای‌اش افتاده بود جلب توجه کرد وقتی سر تکان داد که بله زنده است. فکر کنم از روی مبل چرمی بلند شدم و از در بیرون آمدم؛ چون صدای بسته شدن در ضدسرقت مطبش را شنیدم. باز و بسته شدن در برقی آسانسور و در مجتمع پزشکی و در تاکسی و در... همان شب جمعه بیست و چهارم یک ماه از دهه نود بود. نمی‌شود اسمش را آورد. ترس دارد. به تو گفتم اوضاع خیلی خطرناک است و با هشتگ زدن و شرکت در فراخوان چند معترض هیچ اتفاق خوشایندی منتظرمان نیست. گفتم بهانه دست کسی نده. من به جهنم، دلت برای این مادر چشم‌به‌راحت بسوزد. گوش نکردی. بعد یکهو غیبت زد. همان آشوب و آتش‌سوزی و تخریب توی خیابان‌ها داشت توی دلم رخ می‌داد. با شکستن شیشه‌های بانک‌ها صدای ترک خوردن قلبم را می‌شنیدم. با آتش گرفتن ماشین‌ها، گر می‌گرفتم. با قطع شدن اینترنت مثل جسدی شدم که کسی از وجودش خبر ندارد. یک روز ظهر محمد زنگ زد. گفت تو را گرفته‌اند و هیچ خبری نداریم که چه کسانی بوده‌اند و کجا برده‌اند. گفت آرام باشم و هر خبری بشود اول با من تماس می‌گیرد. من اما همان وقت لباس عزایم را پوشیدم. چند هفته گذشت. دائم تماس گرفت و دل‌داری داد؛ اما امید نه. انگار می‌خواست آماده بقیه مصیبت باشم. تا آن روز غروب که گفت: «خونسردی‌ات را حفظ کن.» گوشی را قطع کردم. حالا همکارها گفته‌اند برای این پنج جوان محکوم به اعدام هم،

مثل آن سه جوان دیگر هشتگ «نه به اعدام» بزنییم. من نزدِم. گفتم حضوری بروم پیش قاضی و بگویم: «آقا اگر حتی مجرم هستند بپرسید و ببینید زنی دوستشان دارد یا نه؟ اگر دارد هرگز اعدامشان نکنید.» بعد داستان لالی را برایش بگویم.

آقای قاضی می‌گویند لالی مرده. همین چند روز پیش. می‌گویند دکترها تشخیص داده‌اند او ناقص به دنیا می‌آید و مادرش او را سقط کرده. حالا آمده به خواب مادرش و گفته من که سالم بودم، چرا مرا کُشتی؟ دیشب صدای گریه مادرش می‌آمده. نه مثل مادرهای جوان از دست داده در جنگ یا مثلاً مادرهای عزادار فرزندی تصادف کرده با جسدی له شده. نه؛ فقط وقتی همه جا ساکت بوده و خوب گوش کرده‌اند، صدای گریه آرام مادرش را همراه باد ملایم پاییزی شنیده‌اند. نه گریه مادری قاتل و پشیمان از قتل فرزندش در جنونی آنی. نه؛ یک گریه که هرکسی شنیده گفته بهتر که بچه را انداخت. توی دنیای امروز آدم سالم هم نمی‌تواند روی پای خودش بایستد، چه برسد به آدم نصف‌ونیمه. مادرش گفته نکند بچه ناقص نبود و من بچه‌ام را که برای داشتنش سال‌ها دوا درمان و نذر کرده‌ام به دست خودم کُشتم؟ جوابش داده‌اند که نه، آزمایش ژنتیک این روزها مولای درزش نمی‌رود. تازه دوباره باردار می‌شوی. گفته پس چطور هروقت دلشان می‌خواهد می‌گویند هیچ چیز قطعی نیست ولی برای لالی لالایی نشنیده من نه! تازه اگر هزار بار دیگر باردار بشوم لالی نخواهد بود. یکی دیگر است. گفته‌اند مادر است دیگر، سخت است؛ و رفته‌اند. توی راه هم یکی با تعجب گفته لالی که اسم آدم نیست، اسم شهری است در خوزستان. یکی دیگر گفته اصلاً این زن باردار نبوده، از بس منتظر بارداری مانده توهم زده. هیچ‌کس نمی‌داند چه خبر است. به‌غیراز اینکه صدای آرام گریه زنی می‌آید که همه می‌گویند خدا را شکر که بچه ناقصش مرد و خودش می‌گوید بچه در خواب گفته تشخیص‌ها غلط بوده و گریه زن هیچ شبیه گریه مادرهای فرزندمرده نیست. قبل از خداحافظی بگویم برای راحت شدن از دست زندگان آن‌ها را نکشید. جیمز جویس گفته قدرت حضور مردگان از بعضی زندگان بیشتر

است. نه که این جوری بگویند ها، ولی باور کنید همین جوری است. شما او را می‌کشید.
من و مادرش می‌میریم و تمام می‌شویم؛ ولی او با قدرت می‌آید و ادامه می‌دهد.
بعد پشتم را بکنم به قاضی و صدای باز شدن درِ اتاقش بیاید و درِ آسانسور طبقه
همکف و درِ ورودی و... .

جشنواره

حرکت تند ماشین از روی دست انداز، ته مانده خواب دیشب را از سرم پراند. چشمانم را باز کردم. عروسک آویزان به آینه داخل وانت، بالا و پایین می پرید. به سمت من و پدر چرخید. مثل اینکه می رقصید و بعد رو به مهرزاد که در کابین عقب نشسته بود، آرام گرفت. به پدرم نگاه کردم. تمام حواسش را به جاده داده بود. دود سیگارش مثل یک نخ از بین انگشتانش از لای شیشه نیمه باز، بیرون می رفت. به قول مامان، بابا همیشه خیلی نزدیک بود و خیلی دور.

همیشه توی خلوت خودش می پلکید. هیچ وقت کشته مرده حرف زدن نبود؛ اما می شد یک سرخوردگی، یک پس زدگی همیشگی را در وجودش حس کرد. مهرزاد مثل همیشه با تلفن همراهش سرگرم بود. بعد گفت این هم آخرین عکس مامان و موبایل را به من داد. بین: «یه جایی یه تو میشیگان، با یه تور چندروزه اونجا رفتن. این هم عکس دوستش...»

پدر از تو آینه به مهرزاد چشم زهره رفت. مهرزاد، معنی نگاه پدر را فهمید و ساکت شد. من به قایق، دریاچه، ساحل و جنگل انبوه دوردست که تا افق می رسید و به مادر و مارتین نگاه کردم و ساکت به جاده روبه رو که تا افق ادامه داشت، چشم دوختم. مدتی بود که می شد رابطه تیره و تار پدر و مادر را فهمید؛ اما از آن روز درگیری، یک باره همه چیز تغییر کرد. پدر، ارتباط با مادر را منع کرده بود. بینشان حرف هایی ردوبدل شد که باورش سخت بود. من همه چیز را درک کردم؛ اما مهرزاد لجباز و رام نشدنی بود.

نمی توانم از موضع مهرزاد به قضیه نگاه کنم. درست مثل دوستم. وقتی بهش گفتم که برای چی مادر اونجا موند و پدر او را ترک کرد و بازگشت، دچار یک سوءبرداشت شد. هرچه بیشتر برایش توضیح دادم، بدتر شد. گند زده بودم به کل مسئله. شاید بهتر بود خفه می شدم.

هنوز خیلی راه مانده بود. هدفونم را برداشتم، یک موسیقی انتخاب کردم و چشمانم را بستم. برای لحظه هایی حرکت ماشین با موسیقی هماهنگ بود و من را بین زمین و آسمان معلق می کرد.

با سنگینی دست پدر روی شانه هام، به خودم آمدم. هدفون را برداشتم. پدر از من خواست تا پیاده شوم و شاهد یک مراسم درحال اجرا باشم. گیج نگاهش کردم. از پشت سیبل های بلندش لبخند زد. من دلوایس بودم که دیر برسیم؛ اما پدر گفت اشکالی ندارد و پیاده شد.

هنوز نسیم صبحگاهی خنکای خود را از دست نداده بود. خورشید از یکی از معابر ورودی، تمام روشنایی اش را به میدان می تاباند. سگی ماده، در سطل زباله کنار میدان، دنبال پس مانده غذا می گشت. زن جوانی بچه به بغل از پشت پنجره اشکوب دوم ساختمانی به میدان نگاه می کرد. رفتگری خاکروبه پیاده رو را به جوی کثیف کناری جاروب می کرد. از بالای سماور قهوه خانه چی، بخاری به هوا می رفت و سریع محو می شد. چند گنجشگ ساکت و بی صدا زیر آفتاب صبحگاهی روی سیم برق نشسته بودند و به میدان نگاه می کردند. انبوهی از مردم، یک طرف میدان اجتماع کرده بودند.

با باز شدن درب کشویی یک ون که تازه وارد میدان شده بود، جنبش و سروصدای جمعیت بیشتر شد. دو مأمور با چهره های پوشیده، زنی را تا میانه میدان، جایی که یک جرثقیل ازدحام جمعیت را شکافته بود، کشیدند.

زن مقاومت می کرد. لابه و التماس در حرکاتش دیده می شد. صورتش خیس از اشک بود. روسری اش بارها عقب رفت و دوباره روی سرش کشیدند. مردی در ازدحام جمعیت،

کودک خردسالش را روی دوشش گذاشته بود. تعدادی با دوربین‌های دستی این لحظات ناب و طبیعی را شکار می‌کردند. زن پشت پنجره، هنوز بچه‌به‌بغل آنجا ایستاده بود. با بالا رفتن چند جوانک از تیرک‌های کناری میدان، گنجشک‌ها پر کشیدند. سگ سرش را از سطل زباله بیرون آورده بود و جماعت پرسروصدا را می‌پایید.

صدای بلندگوی دستی و حکم اعدام در هیاهوی جمعیت به‌سختی و گسسته شنیده می‌شد. رابطه... مشارکت... زناشویی... مادهٔ واحدهٔ قانون... مصوب مورخ... اعتراف... خیانت... محکوم... ولی‌دم... مهرزاد گوش تیز کرده بود. ناگهان صدای جمعیت اوج گرفت و زن آویخته‌به‌طناب جان می‌داد. درونم چیزی مثل آب جوش فرو ریخت. پدر با نگاه منجمد به لرزش‌های زن و لنگری که طناب برمی‌داشت چشم دوخته بود و پک‌های نصفه‌نیمه و سریعی به سیگارش می‌زد. پرده‌ای از دود صورتش را گرفته بود. مهرزاد ترسید و خودش را به من چسباند. کمکش کردم از باربند وانت پایین رفت. داخل ماشین صورتش را به تشک چسباند.

جمعی گوشهٔ میدان هورا کشیدند. جوان‌های بالای تیرک، یک‌دستی سوت‌بلبلی می‌زدند. از آگروز جرثقیل دود سیاهی بیرون می‌زد و زن آرام گرفت. برای لحظه‌ای هیاهو فروکش کرد و صدای موتور دیزل با وضوح بیشتری شنیده شد. پدر با فیلتر سیگار نیم‌سوخته زیر لب، همچنان به زن کیسه‌به‌سر آویخته، چشم دوخته بود.

بازتاب نور خورشید بر جاده چشم را می‌آزد و صدای قارقار موتور در گوش‌هایم می‌پیچید. پدر در آینه به مهرزاد نگاه کرد. سرعت را بیشتر کرد و گفت: «ترسیدی؟» مهرزاد صورتش را روی تشک با دو دست پنهان کرد و ساکت ماند.

پدر اهمیت نداد. نمی‌دانم چرا اصرار داشت از کلمات قلنبه‌سلمبه دربارهٔ قداست قانون و ضرورت مجازات و نترسیدن از اجرای آن، داد سخن دهد.

شمردم. خیلی از جمله‌هایش را چندین بار تکرار کرد. کم‌کم صدایش با صدای قارقار موتور که زور می‌زد از گردنه بالا بروود قاطی شد. گاهی این اوج می‌گرفت و گاهی آن. تا اینکه به دریاچه رسیدیم.

برای ما، دریاچه جایی دنج بود برای گذران یک روز طولانی در سکوت تقریباً مطلق. من و پدر کنار دریاچه منتظر نشستیم.

مهرزاد چمباتمه زده و با لب‌های برهم‌فشرده، روی ماسه‌های ساحل نقاشی می‌کشید. با عمود شدن آفتاب، قورباغه‌ها از سروصدا افتادند. نسیمی بوی جلبک را به ساحل می‌آورد. سایه‌روشن بازتاب نور روی سطح دریاچه، چهره پدر را که مشغول ماهیگیری بود، تیره و روشن می‌کرد. گاهی تمام روز ساکت همان جا می‌نشست بدون اینکه حتی یک ماهی صید کند.

پدر با ضربه‌ای ناگهانی و سفت شدن نخ، نیم‌خیز شد. تمام حواسش را به ماهی داد. بعد دسته چرخ را گرفت و نخ را به آرامی جمع کرد. بزرگی‌اش از مقاومتی که می‌کرد، معلوم بود. گاهی روی سطح آب شالاپ‌شلوپ می‌کرد و بعد به عمق می‌رفت. پدر بدون اینکه سیگار را از لب‌هایش بردارد، پک‌های نصفه‌نیمه‌ای به آن می‌زد. نگاهش را به انتهای نخ در آب فروخته دوخته بود و زیر لب نامفهوم چیزی می‌گفت. سیگار روی لب‌هایش بازی می‌کرد. مهرزاد به او نزدیک شد و نجواهای ناخودآگاه پدر را می‌شنید.

نخ را بیشتر جمع کرد. ماهی روی سطح کشیده می‌شد و اریب به چپ و راست می‌رفت و از آب کنده می‌شد.

با نگاهی پیروزمندانه ماهی را که پیچ‌وتاب می‌خورد، جلوی چشمانمان گرفت. ماهی سیاه بزرگی بود با پولک‌های درشتی که می‌شد شمردشان. مهرزاد دودستی خودش را به من چسباند. صورتش را به بدنم فشار داد. گریه افتاد و گفت: «من مامانم رو می‌خوام.» به پشت سر، به ماسه‌های ساحل نگاه کردم. موج همه نقاشی‌های مهرزاد را پاک کرده بود.

برای بنفشه

می بینم تو را هر وقت هرجا باشم. تو همیشه در خواب های منی. می بینمت پشت پنجره ای در طبقه هفتاد و هفتم آسمان خراشی در نیویورک. می بینمت کنار سروهای شیراز. این خواب مردی سوزان است. در مه شامگاهی لندن می بینمت. رنگ نرگسی صورتت محو می شود. سنگ و آهن و خزه می شود دستانت. در کوچه های خیس و تاریک فریاد می زنی؛ ولی مناره ها صدایت را نمی شنوند. می خواهی سرت را بر شانه کسی بگذاری و این دم آخر خیال کنی پناهی داری. نداری. نه شانه ای هست و نه پناهی. می بینمت لابه لای سپیدارهای گورستانی در اصفهان. فراموش شده در تهران. می بینمت. دهانی پر از خاک تو را صدا می زند و دهانت پر از خون شده نمی توانی پاسخی دهی. صدای بی هوایی که از تقلایت در آخرین لحظه ها شنیده شد هرکجا رفته ام در این سال ها به من رسیده. تعقیبم کرده. تعقیبم کردی. در دو قدمی. بارها ایستاده ام. کلافه. پشت سر خود را نگاه کرده ام در کنار معابد بودا در مساجد ترکیه در کلیساهای ارمنستان و کنیسه های اورشلیم. فرقی نمی کند. همه جا ایستاده ام و خواسته ام که دیگر این صدا نیاید. آن آخرین زنجموره بقا. روبه روی بتی چهار دست در بنارس ایستاده باشم یا زیر ماه گرفتگی نحس یک شهر جنگ زده، فرقی ندارد. فرق سر تو را به یاد می آورم. همان جا که ننه ام می گفت آخرین جان از آن بیرون می خزد. شاید ننه تو هم همین ها را به تو گفته باشد. اصلاً ننه ای داشتی؟ پس آن صداها که از دهانی زنانه بیرون می ریخت و دیگران سنگش می زدند و خاک به زیر زبانش می ریختند از آن که بود؟

می دیدم تو را. کاش می شد ساعتی داشتم که زمان را با آن به عقب می کشیدم و در یک جایی نگهش می داشتم. مثلاً در چهارسالگی. زیر درختان شبدر روستایی. یا همان جا که عودها در خانه ها می سوخت و بویش آدم را خواب می کرد. خواب های بی کابوس. می دیدم تو را در آفتاب زمستانی تهران. با شلواری که دمپایش را دوخته بودند. تنگ. برای اینکه ادرارت نریزد بر سر شهر؟ یا کسی شاهد خراب کردن شُرت نباشد. می دیدم تو را با انگشت های کشیده شیرین رنگ. موهای بور سینه ات که از زیر زیرپیراهنی ات، همان تنها داشته هایت در این جهان، آخرین تک و دوی مردمک چشمانت که به محاصره کنندگان زل زده بود و شاید برای هزارویکمین بار خواندی بر آن همه سر، که روزی همه شما طعمه این خاک خواهید شد؟ من همه را دیدم. اعتراف می کنم که بر خود لرزیدم. آنگاه که کوشیدم جای مردمک چشمان تو بنشینم و هرچه کردم نتوانستم به جای جمجمه و اسکلت ها آدم ببینم و گوشت های شرابی رنگ. دست هایت را از پشت، گره شده به تن، پاهای در زنجیرت را و گردنت را دیدم. می دیدم تو را. جایم خوب بود. چشم های خاکستری ات را برگرداندی به سوی من. مثل خود من زیر لاله گوشت یک ماه گرفتگی یا بازمانده سالکی از کودکی داشتی. شکل برگ. من خمیازه کشیدم. خسته بودم. خواب آلوده. بوی ترس در هوا موج می زد و با اینکه زمستان بود پیشانی ام چشمه جوشان عرق. از هر زاویه تنم سرازیر بود. به لباس هایت نگاه کردم ببینم تو هم مثل من خیزی یا نه. نبود. از سوز بهمن می لرزیدی به خودت. آدابش چند ثانیه هم وقت نکشت. آن آخرین سرزنش ها هم زیادی بود. یک نفر که بعدها هرچه تلاش کردند بیابندش نشد، گستاخی کرد که این بدبخت را که قرار است زجرکش کنی دیگر موعظه چیست این وسط؟ تو دیگر نبودى وقتی ماه ها به دنبال آن دهان پرو گشتند و یکی دو نفری را هم بازجویی کردند. من منتظر بودم تا شاهد آخرین نعوظت باشم در بزنگاهی که می گفتند مرگ می تواند اوج درد را با اوج لذت آشتی دهد. گردنت که خوب خفت شد رها شدی. در اوج بی پناهی در میان آن همه دست و پا و لب و دهان. در میان آن همه شاهدِ مردِ بالغِ عاقلِ مسلمان. مرگ، اوج بی پناهی را با اوج

بی تفاوتی پیوند داد. همیشه صدایی هست. شکستی. می دانی کار چه کسی زودتر و کار چه کسی سخت تر تمام می شود. از روی همان صدا. اما این صدا نبود. این بار این صدا نبود. به جایش خس خسی بود کُند و لاک پستی که کسی نمی دانست از کجا برخاسته. از دهانت یا از دست هایت یا از ففت یا از طناب؟ تمام نمی شد. یک دقیقه. ده دقیقه. بیست دقیقه. می دیدمت. مرگ چرا مجابت نمی کرد؟ چرا پیۀ مردن را به تنت نمی مالیدی؟ توی دلم می گفتم پس آرام و قرار بگیر. دریایی نمانده که فتح کنی. همه زنان هم که مثل هم. یکی را دیدی انگار همه. دیر نیست که گوشۀ هر مزرعه استخوانی سفید دفن کنند. حافظۀ پر کینه ما را قانع کن. چهل دقیقه گذشته بود که آرام گرفتی و قرار از من بردی. من می دیدمت.

می بینم تو را. گاه خندان. گاه گرفته و گریان. بنا به احوالات خودم؟ نه. ابداً. هرگاه شادم گریانی و هرگاه گریانم قهقهه سر می دهی. که هستی تو؟ فرشته عذاب؟ الهه انتقام؟ به من چه مربوط آن وقت ها؟ من امروز می خواهم زندگی کنم. چرا کشته نشدی؟ چرا از همیشه زنده تری؟

نوشته بودند کشته شد. همین. چطور؟ کجا؟ توی کدام درگیری؟ معلوم نیست. من خیال می کردم تهران چیزی را آن روزها از ما پنهان کرد. گزارش هایی، سندهایی، شاهد هایی. گروه های مقاومت مدنی و متعصب ها و همه و همه یک صدا شدند؛ حتی همان مردی که مدعی بودند تو گلوله ای توی سر پدرش خالی کرده ای. دیگر کسی از آن گلوله چیزی نمی گفت. همه می پرسیدند دیده ای چگونه و یولن می نواخته؟ می دانستید هر روز یک ابتکار عاشقانه برای همسرش داشته؟ اصلاً این ها را رها کنید، می دانستید می دانستید او یک دختر چهار ساله در خانه دارد؟ یک راهنما می خواستم که بتواند تحقیق کند. که وقت و جان و مال ما را حرام نکند. که مطمئن کند این قلوب سرگردان را که اگر چهل دقیقه جلوی رویشان جان کنده بودی درست بوده و باید می کندی. چه روزنامه ها که

توقیف نشد. چه زنان جوانی که پایین گورت نشستند و چه گل‌ها و چه شعرها که هدیه گرفت سنگ مزارت.

امان از آن دست‌های شیری‌رنگ چفت‌شده در همت. و امان از این صدا. این پچیچه واپسین. و امان از رنگم، رنگم که می‌پرد. خونم که یخ می‌کند. از وقتی آمده‌ام در این دورترین نقطه جهان که دورتر از این ممکن نیست از تهران، واضح‌تر شده. صدایم می‌زند. چیزی می‌خواهد انگار. جایی به من کار نمی‌دهند؛ زیرا هر جا می‌روم از این صدای خفه آخرین تقلاها و کف بر لب آوردنت با دیگران حرف می‌زنم. دیوانه‌ام می‌پندارند. خب هستم. شده‌ام.

زن‌کشی که نکرده بود. دزدی چه؟ دزدی نکرده بود؟ حتی قدر برداشتن یک آب‌نبات برای دختر چهارساله‌اش؟ دختر چهارساله‌ات؟ پس چرا یکی از دست‌هایت دو تا ناخن نداشتند؟ من دیدم. دست را روی آن جرثقیل حتی چند لحظه مانده به آویزان شدن داشتی پنهان می‌کردی. لبخند؟ محو شده بود از لب‌های گلبهی‌ات. سر می‌چرخاندی. راستی چرا این قدر به تماشاچیانت نگاه می‌کردی؟ باید همان موقع می‌گفتم دست را ببینم. مشت را باز کن ببینم این دو تا ناخن دست چیت کجا رفته؟ پس نه تنها آدم کشته‌ای دزدی هم کرده‌ای. بعدتر که عده‌ای برخاستند و معلوم شد که نکشته بودی، دلخوشی‌ام شد همان دو ناخن کنده‌ات. می‌گفتم خب هم‌چنین بی گناه و تقصیر هم نبوده که رفته بالا. انگار برهنه بودی. مشت را به هم فشار می‌دادی و در خودت مچاله می‌شدی. باد موهای طلایی‌ات را آشفته کرده بود. اصرارها که بالا گرفت و سندها که روشد از اتهام قتل رهیدی. چه دیر. از همان روز قهقهه‌های شروع شد. اطرافم. هرکجا که می‌رفتم. تا پیش از آن فقط تو را می‌دیدم که می‌گریی. بر بی‌گناهی‌ات لابد. بر جوان‌مرگی‌ات. بر بی‌پدری دختر چهارساله‌ات؟ اما وقتی ته‌وتوی ماجرایت را درآوردم خنده‌هایت هم اضافه شد. چپ‌دست بودی وقتی هیچ‌کس با چپ نمی‌نوشت و ملای روستایت یک روز آن قدر بر انگشتانت کوفته بود که ناخن اشاره و وسط کنده شده و دیگر هرگز نرویده بود.

می‌بینم تو را. در کتابخانه مجلس. آدم وحشت می‌کند وقتی یادش می‌آید بیست تا ناخن دارد. شیراز که بودم خودکشی کردم. می‌خواستم مانند تو بمیرم. نشد. طناب سست بود. با اینکه ساعت‌ها بندش بودم که درست از آب درآید. باز شد. با ستون مهرها بر زمین خوردم. زنده بودم. گریه کردم. گوش‌هایم را تیز کردم. همیشه کسی می‌خواهد، با حنجره زیر فشار می‌خواهد حرفی بزند. همه جا هست. در محاصره بادگیرهای بلند یزد می‌بینمت. در آتشگاه می‌بینمت و در خانقاه. می‌خواهم خودم را خلاص کنم اگر روایت می‌کنم. تحقیق کرده‌ام. این اطراف، رودخانه بزرگی نیست. دلم می‌خواهد از زندگی خصوصی تو بدانم. مثلاً اینکه آن روزهایی که هنوز آدم‌کشی را گردنت نینداخته بودند و آن روزها که هنوز دست‌های سفیدت را بر هم چفت نکرده بودند چگونه زنی را می‌بوسیدی؟ زن‌ها باید خیلی از تو تعریف کرده باشند. از قدوبالایت. از لب‌هایت. از چشمانت. در کنار همه این هذیان‌ها یک چیزی بیش از همه ناراحتم می‌کند چرا آن‌همه استخوان آن روز به یاری تو نشتاقتند و گردنت را نشکستند تا زودتر راحت شوی؟ عجیب‌تر از مردن گردشگران فرانسوی در خاک اصفهان، احتضار مردی است معلق میان زمین و هوا. آخر عادت داشتم مردگان را خوابیده بر تخت تجسم کنم. نه‌ام از مرگ هرکه در فامیل گفته بود روی زمین و تخت و تشک بود. مرگ عمودی؟ مرگ ایستاده؟ مرگ رقصان؟

نامه‌نگاری کردم. بهانه آوردم. گفتم می‌خواهم درس بخوانم. ادبیات بخوانم. تاریخ بخوانم. سفرنامه بخوانم. می‌خواهم بخوانم ببینم چرا حافظه ما چنین کینه‌توز است؟ نوشتند نمی‌شود. نوشتم چقدر راحت به خودتان حق می‌دهید. نوشتند لطفاً شرایط را فراموش کن. از این خطاها هر جای دنیا رخ می‌دهد. نقشه‌ام را خوانده بودند. می‌دانستند می‌خواهم از یک مرزی سوراخی جایی بگیریم. یک کپی از دفترچه‌های یادداشت روزانه و خاطراتم فرستادم. نوشتم ببینید این‌ها که یک‌شبه سیاه نمی‌شوند. من می‌خواهم تا آخرین روز زندگی‌ام بخوانم و بنویسم. طرح دو تا رمان و چند تایی هم داستان دارم. ببینید که مالرو را می‌شناسم و زولا خوانده‌ام. می‌خواهم بروم جایی که مرگ، تن را مسخره نکند.

نوشتم شما که صداها را نمی‌شنوید. خنده‌اش را نمی‌شنوید. نوشتند فرار ممکن نیست. همه شهرهای دنیا از این جور جاها دارند. میدانی، اتاقي، حیاطی. گفتند برو به تابلوهای گویا سری بزن.

دیدمت. بر روی یکی از تابلوهای فرانسيس گویا. بر روی درختی چاپ دستی شده بودی. شلوار از پایت درآمده. سربازان به خنده و خورد و نوش در کنار درختی که رویش مگر می‌مردی؟ اما من می‌توانم بازار مرگ‌های گویا را کساد کنم. اگر طرحی بزنم از کفی صورتی‌رنگ که گوشه دهانت می‌لغزید و از جای دست‌های خشمگین طناب از بیخ تابیح گلویت و از رطوبت پشت شلوارت. می‌بینمت. نخند. نخند. این قدر به من نخند. دیوانه شده‌ام. چه چیزی را تلافی می‌کنی؟

هیچ مدرکی نبود. همه چیز گم شده بود. انگار همین که پاینت آوردند از بازوی سرد و نارنجی جرثقیل، طوفان نوح شد و همه چیز گم‌و‌گور. به هرکس می‌شد تلفن کردم. راجع به خبر شیراز اگر سند داری بیاور. آره همان که در تهران... همان که در اصفهان... همان که در کیهان. با هرکس به زبان خودش جنگیدم. به یکی گفتم مگر نه اینکه اگر انسانی را از مرگ می‌رهاندیم همه هستی را از مرگ رهانده بودیم؟ خواستند حتی حقوقم را دو برابر کنند و هزینه سفر به من بدهند. گفتم می‌خواهم تا آخر عمرم بخوانم و بنویسم. همان روزها به من گفتند چطور مطمئنی که به پیری برسی؟

می‌بینمت. آن روز سرد در زمستان برای همیشه تو را به زندگی من و به کابوس‌های تحمیل کرده. چه پیری‌ام را ببینم و چه نبینم. برای دخترت نامه نوشتم. می‌خواهم برایت بخوانم. از او خواستم کینه‌اش را به رخ من نکشد. او هم باید مثل تو باشد. نوشتم برایش که نکبت را بیش از این بیدار نکن. نکبت همه‌جایمان را گرفته. این همه راجع به مرگ اندیشیده‌ای در خلوت بی‌پدر خود در این سال‌ها، آیا مانند من دریافته‌ای که مرگ آن چیزی نیست که تماشاچیان پدرت گمان می‌کردند؟ پدرت از همیشه زنده‌تر شد بر دار و من بودم که به‌راستی مردم. نامه زمانی به دست می‌رسد که هنوز هستند پیرمردهایی که آن زمان را

به یاد دارند. نامم را از آن‌ها پرس. خواهند گفت که یکی از جلادان پدرت بودم. یکی از هزاران تماشاچی احتضارش. نگذار این نکبت عریان‌تر از این شود که هست. من سال‌ها در خلوت خودم رنج کشیدم اگر امروز می‌خواهم به جای مردی آویزان، سیمای دختری بکشم با چشمان خاکستری و موهای طلایی. می‌ترسم راز پدرت را بگویم. دلت هنوز جای راز ندارد. آن آوای کش آمده و نامفهوم که در احتضار اعدام از دهانت درآمد چه بود مگر نام او؟ نام دخترت. بنفشه. کجا رفتی؟ نمی‌بینمت. دستم را بگیر. کجایی آن کس، که تو را میان شنزارهای مسقط دیدم و روی آب‌های چرب و سیاه هنگ‌کنگ شنیدم؟ یکی دارد از اینجا صداقت می‌زند. اندوهگین نباش. اندوه به چهره حقیقت نمی‌آید. حالا که راز را با تو و دخترت در میان گذاشته‌ام دروازه گورستان‌ها به رویم آغوش می‌کشایند؟ حالا می‌توانم شب‌ها در میخانه‌های از میر و آدرنه پلاس شوم بی آنکه تو دست بسته من را ریشخند کنی از آن بالا؟ و خواب ببینم؟ خواب برگ و تابستان؟ خوابی بی کابوس؟ خوابی که در آن دیگر فقط تماشاچی نیستم. دست می‌کنم دراز به سوی تو. می‌بینم دست دارم؛ و دهانی جسور هست که بپرسد پس دست‌هایتان برای چیست؟

آن قدر گلویت را فشار بدهند که نفست قطع بشود و کبود بشوی و بمیری

من هم گاهی صبح که از خواب بیدار می شدم و موهام چرب بود می رفتم دوش می گرفتم. یه خورده شامپو می ریختم کف دستم و بعدش می مالیدم روی سرم. موهام رو خوب ماساژ می دادم تا نریزه. بعدش با صابون یا شامپو بدن، بدنم رو می شستم. سعی می کردم همه جا رو بشورم. بعضی وقتا لیف می زدم ولی بعضی وقتا با دستم همون کار لیف رو می کردم. وقتی بچه بودم شامپو می رفت توی چشمام و بزرگ که شدم این اتفاق این قدر کمتر افتاد که فراموشش کردم. همیشه بعد از حمام مجبور بودم موهایی رو که کف حمام جمع شده بود و جلوی خروجی آب رو گرفته بود، جمع کنم و توی سطل آشغال بندازم. با حوله بدنم رو خشک می کردم. موهام رو خشک می کردم. پشتم رو خشک می کردم. گاهی هم حوله تن پوشم رو می پوشیدم و توی لطافتش خشک می شدم. من هم پدرم خیلی دوستم داره. از یک ماه پیش که حکم اعدامم رو دادن خیلی بهش فکر می کنم. من هم هر روز صبح مسواک می زدم. خمیردندان که توی دهانم پخش می شد پر از هوای خنک بود و خیلی سرحالم می کرد. با مسواک سعی می کردم همه دندانام رو مسواک بکشم. نکته از غذای دیشب چیزی لای دندانام نمونه. نکته دهنم بوی بد بده. با حوله صورتم رو خشک می کردم. گاهی یکی از دندانام درد کوچیکی می گرفت ولی من از همون درد کوچیک می ترسیدم. دندان پزشکی و آمپول بی حسی با دردش و طعم تلخش می اومد جلو چشمم. از پر کردن دندانم می ترسیدم. من هم مادرم عاشقمه. توی این مدت که فهمیدم می خوان اعدامم کنن زاری و شیونش همه ش جلوی چشممه. من هم صبحانه های مختلفی می خوردم.

گاهی ارده با شیرۀ انگور می خوردم. گاهی تخم مرغ آب پز می کردم یا نیمرو. گاهی املت. گاهی یه لیوان شیر. گاهی کره و مربا. گاهی چای شیرین و پنیر و گردو. ولی چای همیشه پای ثابت بود. نمی شد چای رو از صبحانه حذف کرد. چای که می خوردم گلووم گرم می شد و شسته می شد. با لذت هرچه تمام تر چای رو می خوردم. چای بود که اگه خسته بودم خستگی رو رفع می کرد و اگه تشنه بودم حتی بهتر از آب تشنگی رو برطرف می کرد. من هم برادرم خیلی دوستم داره. الآن که می خوان اعدامم کنن مطمئنم خیلی حالش بده و به سرعت موهای روی شقیقه اش سفید شده. من هم لباس که می پوشیدم سعی می کردم مرتب باشم. همیشه دوست داشتم ظاهری داشته باشم که بقیه از دیدنش لذت ببرن. حتی روی جورابایی که می پوشیدم حساس بودم و برام دوست داشتنی بودن. روی بعضی پارچه ها که دست می کشیدم وجودم سرشار از لذت می شد. لذت عمیقی از سرانگشتام به تمام بدنم تزریق می شد. بعضی پارچه ها روی پوستم خارش ایجاد می کردن. می خاروند و پوستم قرمز می شد و بیشتر می خارید. من هم خواهرم عاشقمه. خبر دارم از روزی که فهمیده حکمم اعدامه مدام داره گریه می کنه و چشماش شدن کاسه خون. من هم بعضی وقتا تا محل کارم رانندگی می کردم، گاهی با تاکسی می رفتم و گاهی هم با اتوبوس و مترو و چند دقیقه پیاده روی. قبل از روشن کردن ماشین آبش رو چک می کردم. اگه قطعه ای خراب می شد و خرج می داشت رو دستم، هزینه هاش خیلی برام زیاد بود. کاپوت رو که می بستم می نشستم توی ماشین و استارت می زدم. چند ثانیه برای گرم شدن ماشین صبر می کردم و بعدش حرکت می کردم. اگه ماشین توی کوچه پارک شده بود که هیچی، ولی اگه توی پارکینگ بود با احتیاط از در می بردمش بیرون که کسی باهام تصادف نکنه. توی مسیر تا محل کارم آدم های زیادی رو می دیدم. زن و مرد و پیر و جوان و کودک. کسانی رو می دیدم که ناراحت هستند و کسانی که شاد هستند. کسانی که کنار عاشقشون یا معشوقشون هستند و با عشق به همدیگه نگاه می کنند یا کسانی که با هر نسبتی با هم در حال دعوا هستند. گاهی موسیقی گوش می دادم و گاهی به هر دلیلی این کار رو انجام نمی دادم. آشنایی رو می دیدم که به هم سلام می کردیم

و صبح به خیر می‌گفتم. من هم همسرم رو خیلی دوست دارم. همیشه می‌گفت خوشحاله که بچه‌ها رو کنار من بزرگ می‌کنه و حالا بعد از اعدام من دست‌ت‌ها می‌شه. من هم توی محل کارم با کسانی همکار بودم که دوستشون داشتم؛ البته با بعضی‌هاشون هم میونه خوبی نداشتم ولی همیشه سعی می‌کردم با بقیه دوست باشم. تلاش خودم رو می‌کردم که کارم رو به بهترین شکل ممکن انجام بدم تا حقوقی که بابش می‌گیرم حلال باشه. احساس می‌کردم کم‌کاری توی محل کار هم یک جور خیانتته. نمی‌خواستم خیانتکار باشم. خیلی از کارها رو تجربه کرده بودم. از بنایی گرفته تا کارمندی و پشت میز نشستن. هرکدومش یه سری مزایا داشت و یه سری معایب. بعضی جاها خستگی بدنی می‌اومد سراغم و بعضی جاها خستگی فکری و ذهنی. من هم پسرم رو خیلی دوست دارم. همیشه می‌گفت من که کنارش باشم قدرتش بیشتر می‌شه و وقتی دیگه پیشش برنگردم می‌فهمه که از این به بعد باید تنها بزرگ بشه. من هم مسیر برگشتم از محل کار تا خونه رو هم به همون شکلی می‌رفتم که برای خونه به محل کار انجام داده بودم. توی مسیر گریه‌هایی رو می‌دیدم که گرسنه بودن. اگه از غذا کم چیزی مونده بود بهشون غذا می‌دادم؛ البته بیشتر اوقات هم به نیت همین‌ها قسمتی رو نمی‌خوردم. خیلی لذت داره که به یه حیوون غذا بدی و به غذا خوردنش نگاه کنی. مخصوصاً حیوون‌هایی که سرپرست خاصی ندارن و توی خیابون زندگی می‌کنن. معلوم نیست اون موقع که گرسنه‌شون می‌شه غذا گیرشون میاد یا نه. معلوم نیست وقتی تشنه می‌شن آب گیرشون میاد یا نه. مخصوصاً اگه ماده باشن و باردار باشن یا توله‌های شیریه داشته باشن. یا حتی همین پرنده‌ها که نگران جوجه‌های تازه از تخم دراومده‌شون هستن. من هم عاشق دخترم هستم. هرکسی که می‌شنوه قراره من اعدام بشم اولین جمله‌ش اینکه که دخترت نابود می‌شه. من هم وقتی می‌رسیدم خونه همسرم با روی خیلی خوش از من استقبال می‌کرد. انگار تمام روز منتظر بوده که من برگردم خونه و با چای و لبخند خستگی رو از تنم بیرون بیره. واقعاً هم قدرتش رو داشت چون همیشه همین اتفاق می‌افتاد. البته گاهی هم اتفاق می‌افتاد که من یا اون حوصله نداشتم باشیم و دلمون بخواد تنها باشیم که این طبیعی

بود. ولی این روال خونه ما بود که وقتی یکی بیرون باشه، اون یکی برای استقبال از عزیزش حاضر و آماده‌ست. من هم پدربزرگم خیلی دوستم داره. می‌گفت باعث افتخار و خوشحالی‌شه که نوه‌ای مثل من داره. اعدام من برای اون شبیه اینه که با پتک بکوبی تو سرش. من هم پسر من می‌اومد کنار من می‌نشست و از بازی‌های اون روزش برام تعریف می‌کرد. با ذوق از بردهاش تعریف می‌کرد و من بی‌نهایت باهاش ذوق می‌کردم. وقتی می‌خواست از باخت‌هاش تعریف کنه با صدای آهسته حرف می‌زد و من دلم می‌گرفت؛ ولی هم‌زمان توی دلم می‌خندیدم و قربون صدقه‌ش می‌رفتم که توی دنیای به این بزرگی به خاطر چه اتفاق کوچیکی ناراحته. برای آینده‌ش خیلی نقشه‌ها توی ذهنم داشتم. برای هر سنی که برسه برنامه ریخته بودم که با هم چه کارهایی بکنیم و چقدر خوش بگذرونیم. من هم مادر بزرگم خیلی دوستم داره. همیشه وقتی من رو می‌دید با کلی ذوق می‌گفت داغ تو نیستم. شک ندارم که با شنیدن خبر حکم اعدام داغ بزرگی روی دلش نشسته. من هم دخترم می‌اومد روی پام می‌نشست و با ناز و اداس حرف‌هایی می‌زد که قند توی دلم آب می‌شد از شنیدن صداش. وقتی موهاش رو توی دستم می‌گرفتم دیگه هیچ چیز بدی نمی‌تونست بیاد توی ذهن و قلبم. همیشه نگران بودم که وقتی بزرگ شد کسی یا چیزی بهش آسیب بزنه. همیشه از فکر اینکه یه روزی اشک و غصه توی چشمش بینم دلم می‌لرزید. بارها کف دستش رو بوسیدم. وقتی جواهرات کوچیکش رو می‌نداخت توی دستش یا گردنش، از دیدنشون دلم آب می‌شد. وقتی لبام رو می‌داختم کف دستش و نفس عمیق می‌کشیدم، انگار عصاره حیات وارد روح و جسم من می‌شد. من هم پدر بزرگم رو خیلی دوست دارم. همیشه برای من تکیه‌گاهی محکم‌تر از پدرم بود و دلم خیلی براش تنگ می‌شه. من هم یه دونه حیوون خونگی داشتم. من رو می‌شناخت. به من خیلی وابسته بود. من هم خیلی بهش وابسته بودم. هر صبح منتظر بود که من بیدارش کنم. حتی اگه از قبل بیدار می‌شد باز هم خودش رو به خواب می‌زد که من برم بیدارش کنم. کافی بود که چند ساعتی من رو نبینه تا وقتی رسیدم خونه حسابی خودش رو برام لوس کنه و با خوشحالی

نگاهم کنه. اگه این چند ساعت تبدیل می‌شد به یکی دو روز که دیگه واویلا بود. جفتمون از دلتنگی دیوونه می‌شدیم. من هم مادر بزرگم رو خیلی دوست دارم. دلم خیلی برای غذاهاش تنگ می‌شه. من هم گاهی ناهار رو با خونواده می‌خوردم. دور یک میز می‌نشستیم و هم‌زمان با صحبت‌های روزانه، غذا می‌خوردیم. گاهی بچه‌ها هم بودن و باید به اونا هم غذا می‌دادیم. عطر غذایی که دور هم می‌خوردیم خیلی فرق داشت. انگار هم‌زمان از غذا خوردن همدیگه هم لذت می‌بردیم. می‌خندیدیم و اشتها مون از دیدن لبخند همدیگه بیشتر می‌شد. یک بار یادمه سر ناهار بودیم و برنج پرید توی گلوم. به سرفه افتادم. بقیه چنان نگران و دستپاچه شدند که هم‌زمان با احساس خفگی، خوشحال بودم از داشتن اون اطرافیان. هر بار که خفگی من رو بالای طناب دار تصور کنند حتماً موهای زیادی سفید خواهند شد. من هم دایم خیلی دوستم داره. همیشه چنان قربون صدقه من می‌رفت که انگار بچه خودشم. الان که قراره کاملاً ازش دور بشم مطمئنم دیابتش شدیدتر می‌شه و ممکنه این دوری به قیمت جونش تموم بشه. من هم چند وقتی بود که گردنم خیلی درد می‌کرد و بعد از مراجعه به پزشک‌های زیادی متوجه شدم دیسک گردن و دیسک کمر دارم. گاهی هم معده‌م درد می‌کرد که البته از قبل می‌دونستم به‌خاطر زخم اثنی عشر به این حال دراومده. با رگ سیاتیکم هم مشکلاتی داشتم که باعث می‌شد وقتی بی‌وقت پادرد پیاد سراغم. میگرن هم که تبدیل شده بود به یک عامل درد روتین و همیشگی. من هم دایم رو خیلی دوست دارم. وقتی نگاهش می‌کردم فقط عشق می‌دیدم توی وجودش. من هم گاهی می‌رفتم ورزش می‌کردم. گاهی می‌رفتم استخر شنا می‌کردم. گاهی می‌رفتم پیاده‌روی. گاهی هم دوچرخه‌سواری یا باشگاه بدن‌سازی. با ورزش حالم بهتر می‌شد. بدنم روی فرم می‌اومد و متوجه می‌شدم که روحیه بهتری بهم می‌ده. توی اوج گرفتاریام روی هیچی نمی‌تونستم تمرکز کنم ولی ورزش خودش رو به ذهنم غالب می‌کرد و انگار سرم رو از همه چیز جز خودش خالی می‌کرد. من هم خالهم خیلی دوستم داره. یه بار که دستم شکسته بود اون قدر ازم مراقبت می‌کرد که نداشت حتی یه لحظه یادم بیفته چه اتفاقی برام افتاده و احساس

کمبود کنم. حالا که می‌خوان من رو اعدام کنند و برای مراقبت از من هیچ کاری از دستش برنمیاد، می‌دونم که چه بلایی سر قلبش میاد. من هم گاهی کتاب می‌خوندم. آگه داستان یا رمانی عاشقانه می‌خوندم باهاش همراه می‌شدم. گاهی هیجان‌زده می‌شدم و باهاش می‌خندیدم یا گریه می‌کردم. گاهی فیلم می‌دیدم و آگه فیلم خوبی بود تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتم. فوتبال هم دوست داشتم و آگه تیم موردعلاقه‌ام می‌برد یا می‌باخت اهمیت زیادی براش داشتم. گاهی هم با دوستان و اطرافیانم کل‌کل می‌کردیم و برای هم کری می‌خوندم. من هم خاله‌ام رو خیلی دوست دارم. وقتی می‌رفتم خونه‌ش دلم برای هیچ‌جایی تنگ نمی‌شد. من هم بعضی وقتا دعوت می‌شدم مهمونی، یا جشن تولد، یا عروسی کسی. خیلی خوش می‌گذشت. با صدای بلند می‌خندیدیم و می‌رقصیدیم. خیلی شاد بودیم. دست می‌نداختم رو شونه‌های همدیگه و می‌رقصیدیم. به کوچک‌ترین چیزی می‌خندیدیم و آرزو می‌کردیم همیشه کنار هم باشیم. کنار هم کیک و شیرینی و شام می‌خوردیم. حس خیلی عجیبی میاد سراغت آگه هم‌زمان با دیدن لبخند عزیزت، به این فکر کنی که به روزی دیگه این لبخند رو نخواهی دید. من هم عمویی دارم که عاشقمه. هر وقت که که من رو می‌دید می‌گفت بزن بریم بیرون و می‌رفتم هزار جور خوش‌گذرونی می‌کردیم. می‌دونم من که اعدام بشم می‌ره همون جاهایی که دونفره باهم رفتیم و زارزار گریه می‌کنه. من هم بعضی وقتا پام می‌خورد به پایه میز یا صندلی یا به چیزی که سر راهم قرار می‌گرفت. درد توی وجودم می‌پیچید. طاقت درد رو نداشتم. به‌خاطر همین همیشه از عمل جراحی فراری بودم. اسمش هم که می‌اومد بدنم یه جوری می‌شد. گاهی کوفتگی یا خون‌مردگی روی قسمتی از بدنم ایجاد می‌شد که معمولاً با درد همراه بود. گاهی هم همین اتفاق برای اطرافیانم می‌افتاد ولی همون لحظه هم انگار پای خودم خورده بود و بی‌نهایت ناراحت می‌شدم. همیشه آرزو می‌کردم کاش هیچ‌کس از حادثه‌ای آسیب نبینه. کافی بود روی قسمتی از بدن حتی غریبه‌ها جای بخیه ببینم. غم می‌نشست توی دلم و براش ناراحت می‌شدم. من هم عاشق عموم هستم. انگار پدرم بود؛ ولی با این تفاوت که رفیقم هم بود و محرم

اسرارم هم بود. وقتی من اعدام بشم تنهاترین آدم این دنیا می‌شه. من هم مادرم هیچ‌وقت طاقت اذیت شدنم رو نداشت. هر وقت از خونه می‌رفتم بیرون نگرانم می‌شد. یادم نمی‌ره یه شبی که خونه دوستم بودم و حواسم به ساعت نبود، مادرم راه افتاده بود توی کوچه و خیابون و خیلی آشفته شده بود. با پای برهنه توی کوچه دویده بود و رفته بود در خونه همسایه‌هایی که من رو می‌شناختن. بعد از یک ساعت دیدم گوشی موبایلم سایلنت بوده و مادرم بیشتر از هشتاد بار بهم زنگ زده بوده. وقتی بهش زنگ زدم صداش در نمی‌اومد از بس گریه کرده بود. فقط بهم گفت تو رو خدا بیا. سریع رفتم خونه و خیلی دلم براش سوخت. همون شب به خودم قول دادم دیگه نذارم حتی یک ساعت از بی‌خبر باشه. من هم عمه‌م خیلی دوستم داره. می‌گفت من خیلی شبیه برادرش هستم و همیشه لوسم می‌کرد. با اعدام من هم برادرزاده‌ش اعدام می‌شه و هم برادرش. من هم یه نفر رو خیلی دوست داشتم و خیلی هم ذوق می‌کردم از اینکه اون هم من رو دوست داره. وقتی نگاهش می‌کردم تمام دنیا رو فراموش می‌کردم. نمی‌فهمیدم زمان چطور می‌گذره. دستش رو که توی دستم می‌گرفتم پوستم تازه می‌شد. هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست دستش رو ول کنم. موقع پیاده‌روی اون‌قدر دستمون توی دست هم بود که متوجه می‌شدیم دستمون خیس و عرق کرده. تمام اطرافیانمون می‌گفتن ما خیلی به هم میایم. خیلی به‌ندرت پیش می‌اومد بینمون فاصله بیفته. هر دفعه که یکی از چیزی دلخور می‌شد، اون یکی به‌سرعت از دلش درمی‌آورد. خیلی وقتا اون پیش‌قدم می‌شد. می‌گفت طاقت دوری از من و ناراحتی‌م رو نداره. یادمه روزی که تصادف کردم با چه حالی خودش رو رسوند بیمارستان. من خیلی صدمه جدی ندیده بودم ولی اون بین حق‌گریه‌اش مرتب تکرار می‌کرد که اگه تو چیزیت می‌شد من چه خاکی می‌ریختم تو سرم؟ می‌گفت بدون من نمی‌تونه زندگی کنه. می‌گفت من نفسش هستم و وقتی شنیده برای من اتفاقی افتاده انگار کسی دستش رو گذاشته روی گردنش و فشار می‌داده. من هم عمه‌م رو خیلی دوست دارم. اگه هر چند وقت یک بار بهش سرزنم دل جفتمون برای هم تنگ می‌شه و حالا که قراره اعدام بشم نمی‌دونم چی به سرش میاد. من هم همه رنگا

رو دوست داشتم ولی خب بعضیا رو بیشتر. عاشق رنگ سبز بودم. وقتی بهار می شد و درختا سبز می شدن مرتب نفس عمیق می کشیدم. انگار روح من هم تازه و سبز می شد. برای همین هم عاشق گلدون بودم و با عشق از گلدونام مراقبت می کردم. آبی رو هم خیلی دوست داشتم. یه آرامش خاصی بهم می داد. وقتی به آسمون نگاه می کردم حالم خوب می شد. انگار پرنده می شدم. وقتی به دریا نگاه می کردم حالم خوب می شد. انگار ماهی می شدم. من هم خواهرزاده‌م رو خیلی دوست دارم. هر وقت نگاهش می کردم انگار بچه خودم بود. انگار پاره تن خودم بود. خیلی وقته خنده‌ش رو ندیدم و وقتی یادش می افتم گریه‌م می گیره. من هم گاهی گرسنه می شدم و برای رفع نیازم غذا می خوردم. گاهی از غذا خوردن بسیار لذت می بردم و چنان محوش می شدم که احساس می کردم بهترین لذت دنیا ست. گاهی غذاهای سنتی و خورشتی رو دوست داشتم و گاهی علاقه‌ام به سمت فست‌فودها میل پیدا می کرد. قورمه‌سبزی، فسنجون، خورشت قیمه، ماکارونی، چلوکباب، جوجه‌کباب. اسم این غذاها رو هم که می شنیدم اسید معده‌ام شروع به ترشح می کرد و تا به غذای مورد علاقه‌ام نمی رسیدم آروم نمی گرفت. غذاهای رستوران‌ها رو دوست داشتم ولی غذاهایی که عزیزانم می پختن رو با هیچی عوض نمی کردم. اصلاً غذای خونگی یه چیز دیگه‌ست. غذایی که مادرم می پخت. غذایی که مادر بزرگم می پخت. غذایی که خواهرم می پخت. غذایی که خودم می پختم. غذایی که همسرم می پخت. عاشق اینها بودم. عاشق عطر و طعم و رنگشون. همیشه اعتقاد داشتم اگه بدونی برای کی داری غذا درست می کنی خیلی روی طعم و عطر و رنگ غذا تأثیر می ذاره. نمی دونم چرا. من هم خواهرزاده‌م خیلی دوستم داره. همه همیشه می گفتن توی کاراش از من الگو می گیره و برای موجه جلوه دادن هر کاری من رو مثال می زنه. روزی که بیارنش بالای قبرم نمی دونم چه بلایی سرش بیاد. من هم یه روزی که داشتم رانندگی می کردم رو یادم نمی ره. ذهنم خیلی درگیر پولی بود که باید تا چند روز دیگه جورش می کردم. فراموش کردم کمر بندم رو ببندم. از میدون کوچکی که داشتم رد می شدم دو تا مأمور راهنمایی و رانندگی ایستاده بودن و یکی شون چشمش افتاد به من. ازش که رد

شدم توی آینه می دیدمش که هنوز داره نگاهم می کنه و بعدش سرش رو انداخت پایین و با دستگاهی که توی دستش بود کار کرد. فهمیدم که پلاکم رو وارد کرد برای جریمه نبستن کمر بند. چند لحظه بیشتر طول نکشید تا اس ام اسش برام بیاد. دویست هزار تومن. حالم خیلی بد شد. عصبی شدم. ناراحت شدم. غمگین شدم. خشمگین شدم. از خودم. از شرایطم. از اشتباهم. از این مبلغ بالای جریمه. من هم عاشق برادرزاده هستم. وقتی پیشرفتی می کرد بیشتر از خودش براش ذوق می کردم و حالا خیلی وقته که از گرفتن دستاش محرومم. من هم یه روزی که توی خیابون داشتم راه می رفتم و با گوشی موبایلم صحبت می کردم یه موتوری از پشت سر بهم نزدیک شد و گوشی رو از دستم دزدید و فرار کرد. چنان خشکم زده بود که تا چند لحظه حتی نتونستم از جام تکون بخورم. انگار در یک لحظه تموم زندگی من رو از دست داده باشم. انگار ارتباطم با تمام دنیا قطع شده بود. انگار تمام سال هایی که با اون گوشی کار می کردم در حال جمع کردن زندگی در اون بودم و حالا در یک لحظه همه رو از دست داده بودم. هر چیزی که داخلش داشتم رو سریع توی ذهنم مرور می کردم و با هر کدومش یک بار دلم می سوخت. خیلی حس بدی بود. من هم پدرم رو خیلی دوست دارم. وقتی نگاهش می کردم انگار به ریشه خودم نگاه می کردم که اگه ازش جدا بشم می میرم. خیلی وقته که نتونستم با نگاه کردن بهش آرامش پیدا کنم. من هم گاهی شب ها اگه می تونستم تا دیروقت بیدار می موندم. شب رو دوست داشتم. سکوتش رو دوست داشتم. فکر می کنم همه آدمها قبول دارن که شب بیشتر خوش می گذره. حتی مهمونی. حتی کتاب خوندن. حتی هم صحبتی با یه نفر یا چند نفر. حتی هیچ کاری نکردن. ولی خب بعضیا هم نباید خواب شبشون به هم بخوره. گاهی تجربه کردم که زود بخوابم و حقیقتش خیلی هم بد نبوده. صبح با انرژی بیشتری بیدار شدم و بهتر می تونستم تمرکز کنم. من هم عاشق مادرم هستم. وقتی به دستاش نگاه می کردم انگار به معنی زندگی نگاه می کردم. کاش می شد تمام عمرم رو می داشتم برای بوسیدن دستای مهربون و خوش عطرش. خدا کنه من رو نبینه که بالای دار دارم دور خودم می چرخم. حتی توی

تصورش. من هم چند سال پیش مجبور شدم به خاطر یه سری مشکلات آزمایش بدم. آزمایش کاملی بود. تقریباً یه چک آپ کامل. نتیجه‌ش برای بقیه بیشتر از خودم مهم بود. شاید من گذاشته بودم که بعد از گرفتن نتیجه نگران بشم ولی اونا استرس داشتن که چه جوابی به دستم می‌رسه. صبح که داشتم می‌رفتم جواب رو بگیرم مامانم با استرس باهام خداحافظی کرد. جواب رو که داشتم می‌گرفتم خواهرم زنگ زد. از آزمایشگاه که اومدم بیرون همسرم زنگ زد. من هم برادرم رو خیلی دوست دارم. وقتی هست انگار پشتم گرمه. انگار قوی‌تر هستم. خیلی وقته که ندیدمش و هر روز بیشتر خودم رو تنها می‌بینم. من هم طناب رو که بنده‌ازن گردنم احتمالاً گردنم اولش شروع کنه به خارش. احساس می‌کنم اون موقع دلم بخواد دستم رو بیارم بالا و یه خورده طناب رو جابه‌جا کنم ولی اون لحظه دستم بسته‌ست. البته بعدش که یادم بیاد چند ثانیه بعد بدنم رو از طناب دار آویزون می‌کنم و اون قدر به خرخره گلوم فشار میاد که خفه شم، دیگه این خارش برام مهم نخواهد بود. قبلاً یه بار خفگی رو تجربه کرده‌م. توی خونه تنها بودم و دراز کشیده بودم کف خونه. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم ولی یه لحظه نفسم بند اومد. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. فقط منتظر موندم و امیدوار بودم که دوباره اکسیژن برسه به ریه‌هام. اشک‌هایی رو که از گوشه چشمم اومد و کنار صورتم غلتید، حس کردم. فقط به این فکر می‌کردم که خبر مرگ من رو چطوری به مادرم خواهند داد و اشک‌هام بیشتر می‌شد. احتمالاً این موضوع حتی موقعی که بالای دار دارم دست‌وپا می‌زنم هم همین‌طور اشک به چشم‌ام بیاره. فقط دست‌وپا می‌زنم و فشار طناب روی گردنم بیشتر می‌شه. می‌دونم مادرم من رو توی اون حالت نمی‌بینه. ولی می‌دونم که تا آخر عمرش قراره هر شب صحنه دست‌وپا زدنم رو توی ذهنش مرور کنه. اون بالا که دارم خفه می‌شم می‌دونم هم‌زمان مادرم هم داره خفه می‌شه. تا آخر عمرش کمرش صاف نمی‌شه. جگرگوشه‌ش بالای دار دست‌وپا می‌زنه. من دست‌وپا می‌زنم ولی اون جون می‌ده. چقدر ضجه می‌زنه برام. مادرم با ضجه‌هاش نشون می‌ده که جگرش داره چاک‌چاک می‌شه. پدرم توی سکوت می‌شکنه. قلبش باد می‌کنه و یه روزی توی سینه‌ش می‌ترکه. من اون بالا

حتماً گردنم از فشار طناب کبود می‌شه و خون‌مردگی پیدا می‌کنه. وقتی جنازه‌م رو به بابام تحویل بدن. وقتی خودش جنازه‌م رو بگیره و بذاره توی قبر. وقتی دارن خاک می‌ریزن روی من که تکه‌ای از وجودشم و هیچ‌کاری نمی‌تونه بکنه. چند نفر با من می‌میرن.

نقشهٔ ایران بنفش است

افکارم به هر سمتی سرازیر می‌شود. دهانم خشک است و زبانم را حس نمی‌کنم. کلام در گلویم مرده است. دلم نمی‌خواهد از تو دور شوم. برای کبودی‌های تنت مرهم می‌شوم؛ چون پرستار و مادر زاده شده‌ام. کسی که باید برای تمام جهانپان در خلوتش اشک بریزد. تو تنها شده‌ای. تو تنها بوده‌ای و به تنهایی ات معتادی. دماغ و لب‌هایت را بر پوست تنهایی شب می‌کشی و بویش را با تمام قوا می‌بلعی و به خودت فشارش می‌دهی. تو ساده‌لوح بودی یا معصوم؟ زیر دوش حمام ایستاده‌ام. سینه‌هایم را در دستانم فشار می‌دهم. دریغ از یک قطره شیر. دکتر می‌گوید شما که خودت پوست‌واستخوان شده‌ای، معلوم است که شیرت خشکیده. به او نمی‌گویم آخرین بار که به زور غذا خوردم همه را روی سر نوزادم استفراغ کردم و اسید معده‌ام چشمان کوچکش را سوزاند و او به حق‌حق افتاد؛ حتی ورود قطرات استفراغ به دهانش هم او را آرام نکرد. به هر کاری دست می‌زنم تا نوزادم را پس بدهم؛ اما نمی‌توانم. نمی‌توانم از جایی که با فشار و زور بیرون آمده دوباره با فشار و زور برش گردانم. تی شرت زرشکی تو، قنداقش شده.

یوما یوما

اَوْصِيحْ يَا شَمْسُ الْمَسِيَّتِي

إِلْوَالدَةِ عَيْدِي وَصِيَّتِي

اِنَّهُ غَرِيبُهُ وَ طَرَفُ بَيْتِي

بِهِيهِ بِهِيهِ بِهِيهِ

نام سرزمینت را بگو. فاحشه‌ای که می‌خواهند برایش بکارت احیا کنند. رفتیم تا پرده‌اش را بدوزیم. در کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک راه افتادیم. به ارزان‌ترین خیاط‌خانه رسیدیم. پارچه‌ کهنه و نمور را تحویل دادیم. بوی رطوبت و خیس‌ی اتاق را پر کرد. خیاط پارچه را ورنده‌از کرد. گفت لت و پار است. زیر چرخ دوام نمی‌آورد. بی‌خیالش شوید. چشمانم به در دوخته شده است. انتظاری ازلی در تمام شریان‌هایم می‌جوشد. حالا که به جهان دیگری اعتقاد ندارم چه می‌شود؟ حالا که ته دلم می‌دانم نه قیامتی در کار است نه حساب‌رسی، پس تکلیف آن‌ها چه می‌شود؟ تکلیف من، طفلان، پدر و مادر و خواهر و برادرانت چه می‌شود؟ ما که در برابر آن‌ها ذرات زیراتمی هستیم. حیثیت یک پشه‌ له‌شده پیش آن‌ها بیشتر از ماست. مادر بودن برایم کثیف‌ترین و متعفن‌ترین وضعیت دنیاست.

مشکل من با تمام دیگری‌ها این بود که نمی‌توانستم بخندم و دلم برایشان غش و ضعف نمی‌رفت و نگاهم برایشان آزاردهنده و تهی از هر میلی بود. به تو مشتاق و متمایل نبودم اما قطرات عرق پوست خیس خورده‌ات ماجرا را تغییر داد. شب آخر گفته بودی که «خیالت راحت است» و موضوع «درست می‌شود» و «پشتت به ما گرم است.» کدام ما؟ مگر نمی‌دانستی که کورانِ سرما و یخ‌زدگی از همه‌ ما دارد سر می‌رود و انجماد، هر لحظه در ماهیتِ سوراخ‌سوراخمان در حال رخنه کردن است؟

صدای گنجشک‌ها می‌آید. مدت‌ها بود که دیگر به صدایشان توجهی نمی‌کردم. دیگر وقتی دسته‌جمعی روی درخت می‌نشستند و حیاط را روی سرشان می‌گذاشتند، دلم قیلی‌بیلی نمی‌رفت. بوی نان. دلم ضعف می‌رود. گرسنه‌ام؛ ولی خسته شدم از بس نان به دندان کشیدم. دلم کمی برنج می‌خواهد. گرسنگی. قله‌هایت را فراموش نمی‌کنم.

امروز که از خواب بیدار شدم دوباره به تو علاقه‌مند بودم؛ اما دیشب هیچ‌جایی در من نداشتی. معذرت می‌خواهم که دیوانه‌ام. تو سرچشمه‌ همه‌ خوبی‌ها هستی و من، جنون هر لحظه از تمام شکاف‌هایم در حال جوشیدن است. نگرانم که تو اسیر دست یک زن دیوانه

شده‌ای. دوست دارم. کبودی زیر چشمانت را می‌بوسم. مژه‌هایت را می‌بوسم و دوباره زیرچشمانت را. نوک زبانم را بر گودی زیر چشمانت می‌کشم. من در تو حل شده‌ام و دیگر حتی خودم هم نیستم. من گم شده‌ام و مشخص نیست که کیستم. من بر روی سطح پوست تو جذب شده‌ام. پوست تمام هستی‌ام را مکیده است. دیگر از من خبری نیست. شاید تو از ازل پاره‌پاره بوده‌ای. نمی‌دانم. من از سرگذشت تو بی‌خبرم؛ اما زخم‌هایت را می‌شناسم چون علامت اختصاری دونه‌ره‌مان بود. انگشتانم را از بین موهایت رد می‌کنم و می‌بویتم. صورتم را بین موهایت پنهان می‌کنم و لبم را بر پوست سرت می‌کشم. نمی‌فهمم چه وقت این همه به تو نزدیک شدم. صورتت را بین سینه‌هایم قرار می‌دهم. بازوهایم دور گردنت پیچیده و چانه‌ام را کج شده روی فرق سرت می‌گذارم و کمی از گونه‌ام رُستنگاه موهایت را حس می‌کند. من به پیاز موهایت مبتلا شده‌ام. این نقطه سفیدی که در انتهای تارهای سیاه موهایت چسبیده، به زندگی‌ام معنا می‌بخشد. می‌خواهم سنگر تو باشم. حیف که دیگر دیر است و تو در سنگر خودت آرمیده‌ای. تصور پیکر آویزان شده‌ات و آخرین تلاش پاهایت. مشت‌هایم را در هم می‌فشارم. ناخن‌هایم را در کف دستم فشار می‌دهم و در خودم پیچ می‌خورم. عرق کرده‌ام. سردم است. از توالت می‌ترسم. دیگر توانی برای تخلیه نمانده. بی‌حال می‌شوم و روی مبل دراز می‌کشم. دورت می‌گردم. دورت می‌چرخم. عاشق زیارت تو هستم. عبادتگاه من هستی. دور پیکر آش‌ولاشت طواف می‌کنم و دماغ شکسته‌ات در آخرین شب. می‌خواهم در سنگر نباشی و در من باشی. در من به بودن ادامه می‌دهی.

کلاغ‌ها از بالای سرمان پرواز می‌کنند. دلم می‌گیرد؛ چون به پاییز مبتلا هستم و صدای کلاغ یعنی پاییز و من دلم می‌خواهد در شهریوری که به پاییز نزدیک بود در کنار تو دفن شوم. ای کاش اسمم پاییز بود. مثل آن بازیگری که جایگزینم شد. به سارا گفتم دلم می‌خواهد غلیظ‌تر زندگی کنم. گفت یعنی چه؟ به تو گفتم به پاییز حسادت می‌کنم. تو

گفتی باید فردیتان را پیدا کنیم. چقدر سخت است حفظ فردیت در کنار تو. شاید خطرناک‌ترین کار جهان باشد.

می‌خواهم تظاهر کنم که پوست زبر و گچی دستانت را دوست ندارم؛ اما عاشق و کشته‌شان هستم. دلم می‌خواهد این زبری، بین انگشتان دستم ابدی شود. در من زندانی شو. در من حبس شو. بیا با هم و در هم خفه شویم. می‌خواهم زندان انفرادی‌ات باشم. ما همه ترک خورده‌ایم. من نمی‌خواهم ترک بخورم؛ اما هر لحظه تکه‌های نوک‌تیز تو در گوشت تنم فرومی‌رود؛ و تُن صدایت. تُن صدای تو که ما را خطاب قرار دادی و ما که کوچک‌ترین کاری از دستانم برنیامد.

بعد از خدا حافظی آیینی با تو، از مسجد یک تسبیح دزدیدم و به گردنم آویختم. نگران زیادی دستمالی شدنش بودم اما بعد خودم را زدم به آن راه و بی خیال از قبرستان فاصله گرفتم. پشتم را به همه مزارها نشان دادم با تسبیحی بر گردن و مزار تو که می‌شکند اما نمی‌شکند. باد خشک و سردی می‌وزید و دنباله شالم را به صورتم می‌کوبید. با من رجوع کن. من ناتمام مانده‌ام از تو. اکنون کبوتران در قله‌های پستان‌هایم پرواز می‌کنند. اکنون میان پيله لب‌هایم پروانه‌های بوسه در اندیشه گریز فرورفته‌اند. اکنون محراب جسم من آماده عبادت عشق است. درخت‌های درهم تنیده را دوست دارم. همیشه توجهم را جلب می‌کنند. مثل تو. حتی اگر نباشی؛ اما مدام جلوی چشمم سبز می‌شوی. با آن لب‌خند پهن دیوانه‌کننده‌ات و آن ابروی شکسته‌ات و چشمان خط‌شده‌ات و خط عضلانی نویده دهنده وسط سینه‌ات. دست‌به‌سینه ایستاده‌ای. پشت سرت جایگاه خالی تماشاچی‌ها. آخ تماشاچی‌ها. هروقت که باید باشند، نیستند. خیره به من نگاه می‌کنی. عضلات پر قدرت و سفت سعادت. موهایی که به پیشانی پر عرق چسبیده. هیچ‌وقت زمانی که باید باشیم نیستیم؛ چون انسان هستیم و ریشه کلمه انسان از فراموش کردن جوانه می‌زند و می‌روید.

بعد از تو، من دیگر انسان نیستم. شاید با مفهوم جغرافیا ادغام شده‌ام. من آن تکه زمینی هستم که در آخر فیلم زیرزمین، از خطه‌های دیگر جدا می‌شود. گونه‌هایم داغ و صورتی می‌شوند؛ چون به تو فکر کردم و این مساوی با دویدن جریان خون در صورتم و گردنم و داغ شدن گوش‌هایم است. تخمه‌شور معده‌دردم را آرام می‌کند. شوری را دوست دارم. حال‌م را خوش می‌کند. مثل تجربه‌شوری پوست گرم و مرطوب تو بر نوک زبانم. همه‌جا ریخت و پاش است. ریخت و پاش بودن را دوست دارم. مثل افکارم. مثل امیالم. پارچه‌های نخ‌خک رنگ‌رنگی وقتی روی بندها تکان می‌خورند و بوی صابون و تاید صورتم را نوازش می‌کند و یادم به مادر بزرگ نمازخوانم می‌افتد. به لباس‌هایش که با صابون می‌شست و نماز خواندش و بوی عجیب و خاک‌آلود جانماز و انزجار و تحمل‌ناپذیری جای خالی تو. احساس می‌کنم می‌توانم ساعت‌ها بین بند رختی‌های پُرباس نم‌دار، پنهان شوم و درخودم بیپچم و لبخند بزنم و یاد تو و بدبختی بزرگی را که با دوست داشتنت وارد زندگی‌ام کردی فراموش کنم و نتوانم. عشق بزرگ‌ترین مصیبت جهان است. نمی‌خواهم با خلأ حضورت مانع گسترش افکاری شوم که آزادی را در گوشم نوید می‌دهند. نمی‌توانم دست از تو بودن بردارم.

هرچه زیباتر، جان سوزتر

نمی دانم از کی اینجاست. شبیه به طناب دار است. نه، به خاطر دارم آن طناب فرق داشت. این ضخامت کمتری دارد و توان شکستن هیچ گردنی را ندارد. بی فایده آویزان شده جلوی پنجره اتاق من و تکان می خورد.

سه پایه را از زیر پاهایش کشیدند. پاها در هوا تکان می خورد. کل بدنش تکان می خورد. طناب تکان می خورد و دل من هم تکان می خورد. آن قدر تکان خورد تا جان داد. من هم بالا آوردم. این تنها تجربه نزدیک من به اعدام است. همین را هم در فیلم دیده ام. طناب اعدام آنجا ضخیم تر بود و شاید قهوه ای. دیگر هرچه از اعدام شنیده ام خلاصه می شد در اخبار پیرامون یک اسم. دیدن هم بعد از آن ندیدم، نخواستم که ببینم. استفرغ تجربه ای نیست که آدم مشتاق به تکرار دوباره اش باشد. هرچه شنیدم هم از اخبار بود و آدم های مخالف اعدام. اگر پدری داشته باشی که تفریحش دیدن اخبار باشد نمی توانی نشنوی؛ حتی اگر مصرا نه خواهی که بشنوی. نمی خواستم و بارها می شنیدم. یکی برای تجاوز، یکی سیاست، یکی مذهب. گناه زیاد است برای بالای دار رفتن.

نیازی به بریدن این طناب نیست، تکان هایش دلم را هم نمی زند. اما دیگر در این خانه جایی نمانده که بتوان به اعدام فکر نکرد.

پدرم می گفت حقش است. کشته و کشته می شود. دستور خداست.

اما نکشته بود؛ یعنی می‌گفت نکشته است. نصف توپتر هم می‌گفتند نکشته است. این را به پدرم هم گفتم. نظر او این بود که من هم فریب خورده‌ام. اگر خبر دروغ است پس در همه جا دروغ است. بهتر اینکه من به کشورم اعتماد کنم. گفتم گریه می‌کرد و می‌گفت بی‌گناه است. گفت خرس هم از ترس ادعا می‌کند گیاه خوار است و گریه هم می‌کند. گفتم از ترس گوسفند هم اقرار می‌کند که گرگ است و برادرش را خودش خورده است. مثل تمام دعوای دوسرباخت پدران و فرزندان این بحث هم پایان یافت. نیافت. صدای غره‌ایش سر مادرم را می‌شنیدم.

دودکش سقف همسایه هم تکان می‌خورد. اول گمان کردم حرکت طناب باعث خطای دیدم شده است. اما تکان می‌خورد. یک حرکت بی‌فرجام. باد شدید است.

به نظر پدرم نسل من هنوز تخم‌مرغ هم نمی‌تواند بشکند، چه برسد به اینکه بخواهد دربارهٔ سیاست اظهارنظر کند. هرچه می‌گوییم عاقبتِ فریبی است که خورده‌ایم و هرچه می‌کنیم اشتباه است. در آخر هم اعدام می‌شویم. اگر اعدام بشوم و بین زمین و آسمان تکان بخورم تا بمیرم تو چه می‌کنی؟

یقین دارم می‌گویی حقش است. عین تمام کسانی که اعدام شدند و حقشان بود؛ یا قاتل بودند یا متجاوز یا دزد یا قاچاقچی. بالاخره یک صفتی داشتند که تو اعدام را حقشان بدانی. البته برای زندانی‌های سیاسی اخیر که اعدام شدند یک بار گفتم حقش بود. سکوت کردی و دیگر هرچه گفتم از فریبی بود که بچه‌ها را به پای چوبه‌دار می‌کشاند. همان فریبی که فکر می‌کنی من هم خورده‌ام. فریب نخورده‌ام و مطیع‌تر از آنم که اعدام شوم. اگر اعدام شدم احتمالاً نباید بگویی حقش است. اگر اطلاع دهند که قرار است به زودی اعدام شوم باید عین مرغ پرکنده یا همین دودکش، دور خودت بچرخ و مستاصل، هر روز در دادگاه از این اتاق به آن اتاق بروی. گریه کنی. التماس کنی. با تمام ایمانت به بی‌گناهی من

شهادت بدهی و طلب بخشش کنی تا آن‌ها هم دلشان بسوزد و ببخشند مرا. بخشیده شده اعدامم کنند. این قربانی است که تو باید بدهی، بپذیر. قبول باشد.

دستگیره در تکان می‌خورد و چشم از طناب برمی‌دارم و به در می‌نگرم. مادرم است. می‌گوید بروم تا در کنار هم بدون هیچ بحثی، مثل یک خانواده خوشحال ناهارمان را بخوریم. می‌گویم خوشحال نیستم و در را می‌بندد و می‌رود.

مادرم می‌ترسد. از اینکه من اعدام شوم می‌ترسد. پدرم او را ترسانده برای کنترل من. مرا نمی‌شناسند. من اعدام نمی‌شوم. اگر اعدام شوم احتمالاً با شنیدنش مادرم هم سگته می‌کند و می‌میرد. حدس و گمان درباره این زن کار سختی نیست. درباره مرد خانواده نظری ندارم. نمی‌دانم من را دوست دارد یا فقط من را دارد. البته فکر نمی‌کنم بعد از اعدامم مهم شود. اطلاعات زیادی درباره پدران اعدامی‌ها نیست. مادران و احساسات مهارناپذیرشان خوراک بهتری برای شبکه‌های خبری و بازدیدهای میلیونی هستند.

طناب آبی آویزان و آسمان خاکستری. احتمالاً زیاد دیده شود و توان برانگیختن احساسات را داشته باشد. احساسات را باید برانگیخت تا نگویند بی‌غیرتی و بی‌تفاوت. تا مهم جلوه کنی و حق طلب. پستش می‌کنم.

این روزها اخبار اعدامی‌ها فقط به اعدامی‌های سیاسی است. طناب برای اعدام قاتل‌ها کم آورده‌اند؟ یا مادران آن‌ها مهم نیستند و پوشش اخبارشان برانگیزاننده نیست؟ هرچه اعدامی زیباتر و گنااهش به سیاست و مذهب نزدیک‌تر، پربارتر. جسد بی‌جان و آویزان من پربار است؟

بار دیگر در باز می‌شود و چشم‌های مادر بدون آنکه با چهره من برخوردی داشته باشد طول اتاق را می‌پیماید. غذا را روی تختم می‌گذارد. نمی‌گوید بخور. می‌گوید این عادت تکان دادن پاهایت را ترک کن پنجره را هم ببند؛ و می‌رود.

او مرا متوجه پاهایم کرد و حالا نمی‌توانم تکانشان بدهم. آزادهنده می‌شود.
تو رسانه‌ای نمی‌شوی. تو سخته می‌کنی. هیچ رسانه‌ای هم مرگمان را پوشش نمی‌دهد.
فراموش می‌شویم. مرگمان هم بی‌فرجام است. مثل دودکش که کنده شد و افتاد. من و تو
برانگیزاننده نیستیم.

اگرها

اگر زنده بودی، مرجان دختر همسایه خودش را نمی‌سوزاند و میان شعله‌های آتش و پیت نفت گُر نمی‌گرفت وقتی شوهرش او را با یک بچه ول کرد و برای همیشه رفت؛ چون اگر زنده بودی مردها هرشب با مرجان نمی‌خوابیدند و رضای خدا هنوز آن‌قدر حرمت داشت که زن‌ها همت کنند و برای شستن ملافه‌ها و پتوها و فرش‌های خانه‌هایشان پول بیشتری بدهند و حتی قوطی شیرخشکی به پسرش. من این‌ها را وقتی شنیدم که مرجان دیگر جمعه‌ها نیامد حوض را پر از لباس کند و بشوید و دیدم پسرک یتیم هم با مادر بزرگی کور زندگی می‌کند. بعدها یک بار که می‌خواستم باد لاستیک ماشینم را تنظیم کنم از مرد جوان پنچرگیر پرسیدم: «تو پسر مرجانی؟» می‌دانستم هیچ‌کس حتی خودش نمی‌داند وقتی فقط چندماهش بوده من ادای مادرها را برایش درآورده‌ام و پشت در انباری پستان نورسیده تازه‌بالغم را با ترس و لرز و لذت توی دهانش چپانده‌ام و از دو سالگی او من آن محله را برای همیشه ترک کرده‌ام. تو را به جرم قتل اعدام کردند و مادرم از تو بدش آمد و من جرئت نکردم بگویم از مردنت غمگین شده‌ام. بعدها نامت بر سر زبان‌ها بود که اگرچه به گناه دستگیر شده‌ای، دستگیر بوده‌ای و خرجی مادر کور مرجان را هم می‌داده‌ای. می‌دانم دزدی هم می‌کرده‌ای؛ و خلاف‌های دیگری که به عقل بچگی‌های من نمی‌آمد. تو اما قهرمان ما بچه‌ها بودی. وقتی می‌آمدی و پواشکی برای چند ساعت توی محله آفتابی می‌شدی و برای ما عروسک و شکلات می‌آوردی و وقتی نبودی و دنبال خلاف‌کاری‌هایت بودی و وقتی دیگر هیچ‌وقت نبودی، پسرها ادایت را درمی‌آوردند. مسلم جوری که مثلاً حواسش نیست و این جزء شخصیتش است، روی نوک پا راه می‌رفت. پیمان شلوار کتان کرمی برای عیدش

خریده بود. میکا تا سال‌ها کفش کتانی سه‌خط می‌پوشید. من دختر بودم و نمی‌توانستم ادای تو را دریابورم، پسر مرجان هم آن‌وقت‌ها هنوز به دنیا نیامده بود؛ من شاید بیشتر از همه توانستم تو را دوست بدارم. تو را که در روزی آفتابی بعد از نماز ظهر و عصر وقتی سفره را پهن کردند کنار خودت نشاندی‌ام و هر کاری من کردم تو هم تکرار کردی و من حس کردم یکی هست که پسرها خودشان را شبیه او می‌کنند و او خودش را شبیه من. و روزی آفتابی بر دار شدی. آرزو داشتم سال‌ها در زندان می‌ماندی تا شاید روزی بهای جرم‌هایت را در رابطه‌ای غیرریاضی می‌پرداختی و ما بچه‌های محله یک روز جمع می‌شدیم و یاد می‌گرفتیم با تمام جرم‌های کرده و نکرده، به‌تمامی همه همدیگر را خط‌نزنیم.

اگر زنده بودی مصیب داماد مشتی جهان‌شیر هنوز زنده بود. تو هیچ‌وقت نفهمیدی سه هفته بعد از تو، او و زنش افسانه را دستگیر کردند و مصیب را خیلی زود در سکوت و بدون محاکمه کشتند و حتی بعدها میان کشته‌شدگان نامش را نیابورند. مصیب حتی نفهمید بچه‌اش دختر است یا پسر. افسانه چند ماه بعد از مرگ مصیب توی زندان دخترش را به دنیا آورد و اسمش را گذاشت مینا. روز بعد از زایمان زن بابایش آمد و بچه را تحویل گرفت و او از همان بیمارستان به زندان زنان برگشت؛ چهار سال بعد وقتی از زندان آزاد شد، دید زن بابایش به نام خودش و جهان‌شیر برای بچه شناسنامه گرفته و اسمش را گذاشته سمیه و همه مینا را سمیه صدا می‌کنند. من مطمئنم حتی اگر مادر افسانه هم زنده بود وقتی نوزاد را به مادر بزرگ می‌سپردند، باز نامش را سمیه می‌گذاشتند تا نشان دهند ایمان آورده‌اند و یک نام به نام‌های تکراری دهه شصت اضافه می‌کردند. اگر زنده بودی زن باردار را زندان نمی‌کردند تا بعد به‌خاطر بارداری‌اش حکم اعدام را عقب بیندازند و صبر کنند بچه‌اش به دنیا بیاید. زن هم بعد زایمان از روی دل‌تنگی و آرزوی دیدار دختر بچه‌اش از آنچه می‌اندیشید و خطرناک نبود توبه نمی‌کرد. بعد منتظر نمی‌ماند تا حبسش تمام شود و بتواند بچه‌اش را ببیند. اگر زنده بودی مصیب زنده می‌ماند و افسانه زندان نمی‌رفت؛ حتی مادر

افسانه هم قبل از تو نمی‌مرد. آخر اگر زنده‌ات گذاشته بودند آن وقت ما در جهانی متفاوت زندگی می‌کردیم که آدم‌ها را به تمامی خط نمی‌زدیم. تو را به جرم قتل دوست اعدام کردند. چهارشنبه‌سوری که با رفیق‌هایت رفته بودید باغ پدر هادی که نزدیک دریاچه نمک بود، با اسلحه‌ای که به دیوار اتاق آویزان بود شوخی می‌کنید و حسابی می‌خندید. آن قدر ادا درمی‌آوردید که هادی خشاب اسلحه را از جا می‌کند تا خیالش راحت شود. من هیچ وقت نفهمیدم چطور ممکن است فشنگ توی گلوی تفنگ گیر کند و بعد ماشه را که می‌چکانی تیر از اسلحه بدون خشاب در برود و گلوی هادی را پاره کند و اعتراف‌ها برود به سمت قتل عمد و پدر هادی رضایت ندهد و ... حتی بعدها که برادرم همین‌جوری مرد هم نتوانستم بفهمم. دوست داشتم زنده بمانی و حبس بکشی و پشیمان بشوی و غصه بخوری و شرم‌منده بشوی و یک روز پدر هادی به آزادی‌ات رضایت دهد؛ حتی اگر پنجاه‌ساله شده باشی و بیست و هشت سال زندان کشیده باشی. همه خانواده به من می‌گفتند تو بی‌شعور و نفهمی که می‌گویی قاتل برادرت را اعدام نکنیم و زندان بکشد. من اما می‌دانستم با مردن مردی پنجاه‌ساله نه برادرم برمی‌گردد و نه داغم ساکن می‌شود. فقط نوۀ پسری آن مرد دیگر پدر بزرگ مهربانش را نمی‌بیند و حتی ممکن است نامزدی دختر کوچکش به هم بخورد.

اگر زنده بودی خواهرمان عطری مجبور نمی‌شد با مردی که دوستش ندارد ازدواج کند و وقتی دعوایشان می‌شد شوهرش به او نمی‌گفت: «شما همه‌تون زبون‌درازید. حقش بود اون داداش بی‌آبروت رو کشتن تا حرف‌های گنده‌تر از دهنش نزنه.» بعدها هم وقتی شوهر عطری می‌مرد عطری نامش را عوض نمی‌کرد و نمی‌گفت آتی صدایم کنید. اگر زنده بودی من و همه دخترهای محله با کسانی که دوستشان داشتیم ازدواج می‌کردیم و بعد وقتی با هم دوره‌می می‌گرفتیم یک تکه شیرینی توی کیفمان قایم می‌کردیم و به مردی که دوستش می‌داشتیم می‌گفتیم: «دلم نیومد بدون تو بخورم.» ولی مرگ تو عشق را هم برای ما سلاخی کرد و ما یکی‌یکی سر سفرۀ عقد نشستیم و به مردهایی که آن قدر به نظرمان بزرگ‌منش بودند که با ما ازدواج کنند، بله گفتیم. اگر نمرده بودی، همان روزهای اول بعد مرگت اکبر

نامزدی‌اش را با من به هم نمی‌زد و بعد از خبر اعدام تو یک‌هو خودش را حزب‌الهی نمی‌دانست و جانماز آب نمی‌کشید و به من نمی‌گفت: «هر جور فکرش می‌کنم ما خونوادگی به هم نمی‌آییم.» خواهرش هم توی کوچه با کف‌دستی نمی‌زد پشت کمر گل‌افروز دختر خاله فرنگیس که گیسش را با کلیس زیر روسری پنهان کند. اگر تو زنده بودی اکبر که من همه نوجوانی‌ام را به عشقش گذرانده بودم مذهبی نمی‌شد و من را ول نمی‌کرد و جوری از من قایم نمی‌شد که انگار غریبه‌ایم. آن وقت من این خط‌ها را نمی‌نوشتم و حتماً حرف‌های دیگری داشتم که بنویسم؛ مثلاً می‌شد خاطره آمدنت را به خانه‌ام برای شام شب عید و خوردن سبزی‌پلو با ماهی بنویسم؛ حتی یاد می‌گرفتم به‌جای اینکه دردها را به هم بدوزم کمی شادی‌ها را بند بزنم و بیشتر رؤیا ببافم. آخر آن وقت شادی بیشتر به محله من و افسانه و مهری و گل‌افروز و عطری و همه دخترها و زن‌ها گذرش می‌افتاد؛ دنیای مصیب و مسلم و پیمان و میکا و حتی اکبر هم جور دیگری بود. اگر زنده بودی هیچ‌کدام از این دردها پیش نمی‌آمد. مطمئنم اگر زنده بودی ما در جهان دیگری زندگی می‌کردیم که آدم‌ها را توی گورهای دسته‌جمعی چال نمی‌کردند یا حتی جهانی که خاوران نداشت. آن وقت مشتی جهان‌شیر مجبور نمی‌شد پول بدهد تا جسد دامادش را بگیرد و خاک کند و من هم با خودم کلنجار نمی‌رفتم که جرئت پیدا کنم و یک روز بروم قبرستان کهنه و دنبال قبر تو بگردم که مادرم روزی عکست را از توی قاب روی دیوار درآورد و پاره کرد و توی چاه توالت ریخت تا پسرهایش تو را فراموش کنند. غافل از اینکه دخترش میان قبرها دنبال اعدامی بچگی‌هایش می‌گردد.

اگر زنده بودی بعد که کارها کمی سروسامان می‌گرفت ازدواج می‌کردی و بعد من عمه می‌شدم و آن سرهمی نوزادی را که دوم راهنمایی با مهری برای درس حرفه‌وفن بافته بودیم تن بچه تو می‌کردم. دلت برای مهری می‌سوزد اگر بگویم مرا قسم داده بود تا برایت فاش نکنم چقدر مهرش به تو می‌جنبید و همان موقع هم به این شرط توی بافتن سرهمی کمکم کرده بود که وقتی از تو بچه‌دار شد لباس را به بچه‌تان بدهم. تو هم فکر می‌کردی

حالاحالاها زمان داری به او بگویی دوستش داری و کفش کوچکی را که از بازار خریده بودی بدهی بهش تا برایت پسری به دنیا بیاورد و اسمش را بگذاری و یچی. تو همین قدر پر از زندگی بودی که وقتی خانه اکبر فیلم هندی دیده بودی دوست داشتی پسرت به زیبایی و زرنگی یک اسم هندی باشد و حتی نمی دانستی اسم بازیگر یا فیلمش چیست. فقط وقتی همه جاده ها را با تریلی بالاوپایین می کردی به عشق فیلم هندی خوابت نمی برد. من بعدها که تب فیلم های هندی داغ بود دیدم همه شان یک ویجی دارند و نفهمیدم تو می خواستی پسرت شبیه کدامشان شود. مادر هم هیچ وقت نگذاشت کسی چمدان تو را باز کند و آن کفش ها به پای هیچ نوزادی نرفت. تو را به جرم قاچاق تریاک اعدام کردند چون کسی نبود دنبال کارت را بگیرد یا برایت یک وکیل کلفت دست و پا کند. بعدها که پسر عمه مهری را به جرم مواد گرفتند از بنیاد شهید نامه بردند و چون برادر شهید بود عفو گرفت. مهری می گوید پسر عمه اش بعد از آن ماجرا رفت اطراف اصفهان کشاورزی کرد و زن گرفت و دوقلو به دنیا آورد. بعدها که مهری ازدواج کرد یک بار که داشت بچه اش را شیر می داد گفت کاش تو هم عفو گرفته بودی و بین خودمان بماند، حتی گفت حاضر بود او هم بیاید توی زندان با تو زندگی کند و بچه تان را همان جا به دنیا بیاورد. مهری دیوانه است، می دانم؛ اما ما زن ها هنوز بعضی وقت ها به هم که می رسیم خل می شویم.

اگر زنده بودی جنگ نمی شد و عباس که حالا تخم چشم مادر شده بود به جبهه نمی رفت. بعد مجبور نمی شد توی جبهه پنهان کند که برادرش را به چه جرمی تیرباران کرده اند و اصلاً من فکر می کنم اگر زنده بودی عباس زود زن می گرفت و شهید نمی شد. بعد وقتی می خواستند بیایند و آن مهتابی ها را با عکس عباس و پیام خمینی بالای سردر خانه نصب کنند، پسر همسایه نمی گفت: «اینا پسرشون ضدانقلاب بوده، کرم خدا رو بین چجوری بی آبرویی رو می شوره.» پدر هم مجبور نمی شد نمازش را همیشه توی خانه بخواند و با کسی دمخور نشود. هرچند از وقتی یادم می آید همیشه ساکت بود و حتی جواب غرولندهای مادر را نمی داد. بعد میان غرغهای مادر و سکوت پدر تو و عباس فعال

سیاسی می‌شدید و توی دو تا حزب مخالف مقام می‌گرفتید و مدام برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدید. مردم هم کِرِ گوش هم می‌گفتند: «مملکت ما رو باش، دو تا برادر توی دو تا حزب مخالف؟ مگه می‌شه؟» و شما که دو تا بچه پشت سرهم بودید، وقتی با زن و بچه‌هایتان می‌آمدید خانه مادر، باز با هم دعویاتان می‌شد و مادر دست‌آخر بحث سیاسی را غدن می‌کرد و شما هم قرار می‌گذاشتید یکی‌تان جمعه‌های زوج بیایید و یکی‌تان جمعه‌های فرد. یک بار هم که فردای یک روز سیزده‌به‌در عکس دو نفرتان وقت بازی بعد از ظهر سیزده توی روزنامه چاپ می‌شد، مردم می‌فهمیدند بازی‌های حزبی‌تان را وقت توپ‌بازی سر هم خالی می‌کنید. اگر زنده بودید دعوا می‌کردید و همدیگر را قبول نداشتید؛ اما لااقل زنده بودید و از چهار بچه فقط من و یک خواهر باقی نمانده بودیم و پدر که همیشه ساکت بود زود نمی‌مرد و مادر این همه چاق نمی‌شد و قندخون نمی‌گرفت. اگر تو را نکشته بودند من این همه وقت آشپزی دستم را نمی‌سوزاندم و اشکم دم مشکم نبود و یادم نمی‌رفت زیر گاز را خاموش کنم. همیشه هم یادم می‌ماند وقتی قابلمه آب را روی گاز می‌گذارم تا پلو بپزد، زیرش را روشن کنم و وقتی با شوهرم دعوایم می‌شد و گله می‌کردم که موهایم چه زود سفید شده و به شوهرم می‌گفتم: «پیرم کردی»، نمی‌گفت: «شما ارثونه. خواهرت هم همه موهاش سفیده.» تو را به جرم نمی‌دانم چه کشتند. آن روزها هنوز واژه‌ها این‌قدر برای کشتن آشنا نبودند و ما همه وکیل و قاضی پرونده‌های اتهام‌هایمان نبودیم؛ حتی نمی‌دانستیم اگر رفتیم دادگاه انقلاب، فرقی با دادگاه کیفری چیست؟ فقط می‌دانستیم دادگاه خانواده طلاق صادر می‌کند. حالا اما با هر اتفاقی، مثلاً با نپوشیدن روسری یا نوشتن داستان یا کشیدن نقاشی، برای هر کداممان ابلاغیه می‌آید و دیگر حتی ابدارچی و منشی و نگهبان دادگاه‌ها را هم می‌شناسیم؛ چه برسد به قاضی‌ها. تو اما در میان بهت همه ما مردی.

تو را که کشته بودی و تو را که گفته بودی و تو را که خورده بودی و تو را که مرده بودی... همه تو را کشتند؛ بی‌شمار تو را کشتند و در ساعت‌هایی که همه آن‌ها سرد بود، اگرچه در هرم تابستان و همه آن‌ها صبح بود، اگرچه صلات ظهر. یک روز زمستانی سرد، پیش از

طلوع آفتاب، حوالی پنج صبح تو را کشتند و من نفهمیدم چرا ساعت پنج صبح این قدر نحس است. روز ملاقات بود و بی آنکه به مادر بگویند برای ملاقات نیاید، تو را برده بودند. مادر آمد و در اتاق انتظار، نیامدنت را باور نکرد. تا چند هفته هر سه شنبه می آمد زندان برای ملاقات. توی خانه خیلی نفرین می کرد اما آنجا فقط التماس توی حرف هایش بود. مادر همیشه می ترسید تند حرف بزند و نگذارند تو را ببیند. او فقط می توانست تو را دوست بدارد. تو را بیشتر از همه دوست بدارد. من هم فقط توانستم امشب میان این نوشته ها پنجاه و شش ساله شوم و حساب کنم که اگر تو بودی به جای یک تصویر بیست و سه ساله حالا چند سالت بود؟

سوئیت مرگ

صدای ممتد خنخ‌خنخ‌های چسبیده به حلق می‌آید. صدای انسداد شریان و خون. صدایی کبود.

از خواب بلند می‌شوم. دستی به گلویم می‌کشم. عرق کرده‌ام. نفس نفس می‌زنم. دوباره همان کابوس همیشگی. دراز می‌کشم اما دیگر خوابم نمی‌برد. بلند می‌شوم. پرده را کنار می‌زنم. برف می‌بارد. چقدر از برف متنفرم. حالم را به هم می‌زند. حتی تابحال برای دخترم آدم‌برفی درست نکرده‌ام. چون از آدم‌برفی‌ها هم متنفرم.

اتاق زمهریری بود که میانش افتاده بودم. باید خودم را جمع می‌کردم، محاله می‌کردم زیر پتوی مندرسی که نمی‌دانم روی چندین هزار آدم دیگر بوده است. آدم‌هایی که نمی‌دانم حالا زنده‌اند یا مرده. زن بوده‌اند یا مرد. پاهایم در کفش‌هایم بدجوری یخ زده است. دیوار کناری‌ام هوای نمور سردی دارد. انگار دیوار، زمستان شده است. انگار دیوار، دیوار نیست. انگار این اتاق اصلاً دیواری ندارد. دیوار سرماست و سرما دیوار است. شاید دیوار و خیابان با هم دست‌به‌یکی کرده‌اند. شاید هم یکدیگر را از سر شوق در آغوش گرفته‌اند.

هوای سرد، هوای ناجور نمور در روزنه‌های ریزش پیچیده. خودم را پیچانده‌ام لای پتو. می‌لرزم. تب دارم. چقدر دنده‌هایم و سرم درد می‌کند. با هر نفس کشیدن استخوان لاغر دنده‌هایم تیر می‌کشد. سردم است و بدنم سرما را بیشتر از هر وقت دیگری تو می‌دهد. پنجره بی‌پرده اتاق آن قدر سرد است که گویی می‌خواهد فروبریزد و آوار شود روی سرم. روی دیوار سایه‌هایی متحرک و مبهم فرومی‌ریزد. سایه‌های کوچکی که آرام در هوا چرخ می‌خوردند و بعد هم یکی پشت دیگری در سایه‌ای تاریک و غلیظ سرنگون می‌شوند.

نمی‌توانم سرم را برگردانم و پنجره را نگاه کنم؛ اما می‌دانم که برف می‌بارد. باد می‌وزد و برف‌ها را به شیشه می‌چسباند. صدای تپ‌تپشان را می‌شنوم. باد از میان درزهای دیوار به داخل اتاق فرومی‌پیچید. اصلاً به نظر نمی‌رسد این اتاق دیواری داشته باشد. هرآنچه در خیابان است انگار در اتاق شبیه آینه‌ای منعکس می‌شود. مثل قطرات آب که روی دیوار نشسته است. نور چراغی مرده از پنجره به داخل می‌تابد. نمی‌توانم خلاص شوم. اصلاً نمی‌توانم. من در اتاق سرد این مهمان‌خانه دارم از سرما می‌میرم. اتاق خاکستری‌تر از هر نعل زستان است. خاکستری‌های نیمه‌مرده. اما در گوشهٔ اتاق مقداری خاکستری تیره ریخته است. جایی که نور مردهٔ کمتری می‌بارد. چیزی آنجا به چشم می‌خورد. چیزی شبیه جسد یک پرده که از سرما یخ زده است یا شاید هم جسد یک موش که از سرما و گرسنگی به اتاق پناه برده و بعد هم مرده است. درست‌تر نگاهش می‌کنم؛ اما باز هم نمی‌دانم چیست. شاید هم تکه‌پارچه‌ای می‌چاله شده است؛ اما جوری در خاکستری اتاق فرورفته که تنها می‌توانم کمی رنگ تیره‌ترش را و اندازه‌اش را تشخیص بدهم. باید بی‌خیالش شوم چون نمی‌توانم از جایم بلند شوم و بروم و نگاهش کنم.

صدای گام‌هایی را از پشت دیوار می‌شنوم که به من نزدیک می‌شوند. شبیه صدای کفش‌های پاشنه‌دار زنی با موهای فر مشکی که کلاهی روی سرش کشیده و جلو مهمان‌خانه منتظر کسی است. شاید هم ماشینی منتظرش باشد تا او را که خدمهٔ مهمان‌خانه تا در ماشین با چتر همراهی‌اش می‌کند با خود ببرد. شاید هم نه. شاید مردی است تنها در برف که راهش را گم کرده است. صدا باز هم نزدیک‌تر می‌شود. درست رسیده است پشت دیوار و انگار می‌خواهد از دیوار بیاید تو. شبیه نوسان اضطراب‌گونِ نواختن ساعت که دقیقه‌های آخر زندگی یک آدم است، گام‌ها همچنان به این طرف و آن طرف می‌روند. انگار می‌خواهد تا صبح پشت دیوار قدم بزند. شاید هم مهمان‌خانه‌دار است که منتظر کسی است؛ اما نه، او می‌توانست داخل مهمان‌خانه منتظر باشد. شاید هم صدای پای سگی

ولگرد است که برای تکه‌ای نان در این سرما خودش را به نزدیکی‌های مهمان‌خانه رسانده. اما اینجا که مهمان‌خانه نیست!

صدای ممتد خخخخ‌های چسبیده به حلق می‌آید. صدای انسداد شریان و خون. صدایی کبود.

چرا من؟ چرا من؟ نباید قبول می‌کردم؛ اما مجبور بودم؛ حتی اگر از فرمانشان سرپیچی می‌کردم و توییخ می‌شدم نباید این کار را می‌کردم. آن‌ها خودشان هم نمی‌توانستند اهرم را بکشند. برای همین من را انتخاب کردند. من که تنها یک سرباز تازه‌کار بودم. لعنت به من. چرا قرعه به نام من افتاد؟

صدای گام‌هایی را می‌شنوم که به من نزدیک می‌شوند. صدا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. شبیه چکه‌آبی که از شیر حمام می‌افتد. همان‌قدر گوش‌خراش و زننده. انگار در تمام ذرات معلق جهان می‌پیچد. چه صدای دهشتناکی دارد. انگار نمی‌خواهد خاموش شود. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. اتاق به وحشت می‌افتد و من هم. صدا پشت در می‌ایستد. سایه‌اش را می‌بینم که جلوی نور آمده از زیر در را گرفته است؛ و نور در تاریکی گم شده است. چه تاریکی ترس‌آوری. در گوشه‌ای از تخت مجاله می‌شوم. دلم می‌خواهد دیوار دهن باز کند و مرا بلعد. کاش دیوار ترک می‌خورد. کاش زلزله‌ای مهیب تمام دنیا را خراب می‌کرد و همه زیر آوار می‌مردیم. کاش همین الان می‌مردم. کاش سربازی باشد تا مرا برای تهدیدهای دوباره احضار کرده باشد. کاش کاش کاش. در آهنی زمخت و سرد باز می‌شود. سیاهی به‌زور نور را به اتاق چرک و نمور راه می‌دهد. نور، سیاهی اتاق را کمی روشن می‌کند و به‌سختی از کناره‌های آن سایه غلیظ بیرون می‌زند. هوای اتاق سنگین است. بوی مرده‌ای می‌دهد. بوی مرده تنفس من. بوی مرده تن من که زیر باران مرگ نشسته است. نمی‌توانم چیزی بگویم. دو نفرند. پتورا از رویم می‌کشند و بلند می‌کنند. پاهایم منقبض شده. دلم نمی‌خواهد بمیرم. دلم می‌خواهد تا ابد در همین زندان در همین اتاق سرد و سوت‌و‌کور بمانم. نه، دلم نمی‌خواهد زودتر از مرگم مرا بکشند. اصلاً این‌ها به چه حقی زندگی‌ام را

می گیرند؟ من که حتی آدمی نکشته‌ام. مرگ به خاطر عقایدی که به هیچ کس آسیبی نمی زند؟ مرگ به خاطر افکار؟ فکریایی که حتی با چشم هم دیده نمی شوند؟ این ها چه بزدل اند که از فکر می ترسند. نمی توانم از دستشان رها شوم. کسان کسان مرا می برند. پاهایم روی زمین کشیده می شود. لگدی به پهلویم می زنند تا بتوانم بایستم. به زیر دار می رسیم. همان شکلی است که وقتی دوازده سالم بود در فلکه انقلاب دیدم. هیچ وقت آن مرد را یادم نمی رود. به نظرم بدترین نوع مردن، اعدام است. تقلا در میانه آسمان برای رسیدن به مرگ. بند را دور گردنم می پیچند. اهرم را می کشند استخوان گلویم می شکنند. بعد از چند دقیقه جان می دهم.

صدای ممتد خخخخهای چسبیده به حلق می آید. صدای انسداد شریان و خون. صدایی کبود.

آن روز برف سنگینی می بارید. وقتی بعد از چهل و پنج دقیقه از روی دار پایش آوردند بدنش یخ زده بود و شبیه آدم برفی شده بود.

نمی دانم کجا هستم. نمی دانم چرا هر بار زمان را گم می کنم. اما هر جا که هستم اینجا جای خوبی نیست. شاید باید فکر کنم و به یاد بیاورم. اما نه، هیچ چیزی را به خاطر نمی آورم؛ حتی نامم را. اصلاً نمی دانم کجا هستم. دارم توی تب می سوزم. سردم است. خیلی سرد. باید به مغزم فشار بیاورم تا یک چیزهایی یادم بیاید. این اتاق اصلاً پنجره ای ندارد. نوری ندارد. انگار در هذیان نامعلومی فرو رفته است. انگار اینجا زهدان زنی است که جنینش را نمی خواهد. همان قدر سرد. جنینش را نمی خواهد چون جنینش دختر است؛ و دختر بودن یعنی ننگ، یعنی مرگ، یعنی درد. این مادرِ بدتر از دایه می خواهد مرا بکشد. می خواهد پاره تش را بکشد. برای همین بارها به دریا رفته و پارو زده، آب داغ روی شکمش ریخته، حتی بارها سیلفیوم خورده و قلیان کشیده. این عفریته دوست ندارد سر به تنم باشد و من باید در زهدانش، در رحم بی رحمش بمانم تا ببینم کی یکی از روش های مرگ سازش کار ساز می شود. این زهدان، این جای تنگ و تاریک که حالا دیگر گرم نیست و به جهنمی

سرد می ماند. باید این زهدان متعفن را تحمل کنم. تحمل کنم تا ببینم کی وقت مرگم فرامی رسد. این عجزه می خواهد مرا بکشد. مادری که قرار بود آغوشش سرزمین مادری ام باشد؛ اما می خواهد مرا سر به نیست کند چون مطابق با سلیقه اش نیستم. عقاید این شیطان، این عفریته، تنها این است که بچه باید پسر باشد تا وقتی به دنیا آمد مثل سربازی در اختیارش باشد و به او امر و نهی کند و بشود دستمال توی دستش. اما دختر که مال مردم است. می آیند و می برندش. به غنیمت می دهندش. اما پسر، پسر فرمان بر پدر و مادر است. قدرت خانه است؛ و مادرم پسر می خواست؛ و حتی پدرم هم پسر می خواست. می گفت پسر بهتر است چون پسر پدر را ابتر نمی کند و حتی اگر با زنی از دیاری دیگر با عقاید و مذهبی دیگر ازدواج کند باز می تواند فرزندان را با عقاید و مذهب خودش بزرگ کند نه مذهب زنش. اما وای به حال پسری که یک روز برخلاف عقاید والدینش عمل کند. آن روز دیگر از هر چیزی محروم می شود؛ حتی ممکن است همه چیز به پسرکشی ختم شود و این همه را که کرده؟ این مادر نمک به حرام. با اینکه خودش زن است، زن نمی خواهد. بلکه مرد می خواهد. آن هم مردی که در اختیارش باشد. همین عجزه به خاطر حسادتش به معشوقه ام می خواست مرا مردسالار بار بیاورد اما من نخواستم. می دانستم آدم ها آدم اند و همه شان هرطوری که باشند ما موظفیم آن ها را دوست بداریم. یک دوست داشتن بی قید و شرط. همین عفریته هرچه تلاش کرد نتوانست مرا سقط کند. روز موعود فرارسید و من به دنیا آمدم. اما چه به دنیا آمدنی؟ یک زایمان سخت. نه برای آن عفریته بلکه برای من. این عفریته می خواست مرا بکشد و ای کاش مرده بودم. این ها داشتند مرا به دنیا می آوردند تا یک روزی بمیرم. زندگی همین است و چیز بیشتری هم نیست. ما برای مرگ زاده می شویم و برای رسیدن به فقدان بزرگ، زندگی می کنیم.

روز موعود فرارسید و این زندانی زهدان سرد آن قدر به انتظار مرگ نشست که خودش عین مرگ شده بود. خودم را می گویم. به خودم قول داده ام حتی اگر روزی زنده از اینجا بیرون آمدم هیچ وقت مادرم را مادر ندانم و همیشه مخالف با افکار و عقایدش پیش بروم؛

چراکه این مادر نه تنها یک روز مخالف عقاید و اندیشه من نسبت به زندگی می‌شود بلکه هر بار می‌خواهد برای من تصمیم بگیرد. این عفریته حتی جسم من را هم نمی‌خواهد. این عجوزه دارد درد می‌کشد و این لحظه چقدر برای من وحشتناک است. پاهایم می‌لرزد. بدنم را منقبض کرده‌ام. قلبم به شدت می‌زند. عفریته فریاد می‌کشد. بند ناف به دور گردنم می‌پیچد. خفه‌ام می‌کند. کبود می‌شوم. قابله مرا بیرون می‌کشد. بند ناف را از گلویم وامی‌کند. من مرده‌ام. قابله وارونه‌ام می‌کند محکم به پشتم می‌زند. چند بار. ناگهان آرام گریه می‌کنم. گریه‌ای خفه. این لاکردارها من مرده را زنده کردند تا بعداً خودشان بکشند. کشتنی نه جسمی، کشتنی روحی که سلاحش تنها کلمات است. شاید زندگی همین باشد. آن‌ها تو را می‌زایند تا تو را تقدیم مرگ کنند. من مرده را زنده کردند تا به زندگی‌ای تقدیم کنند که پایش مرگ است. چه مضحکانه است. ما با اینکه می‌دانیم وقتی هرکسی به این دنیا پا بگذارد چیزی جز اضطراب مرگ و خود مرگ حضورش را طلب نمی‌کند و زندگی‌اش را در بر نمی‌گیرد، باز هم به خودمان اجازه می‌دهیم این تجربه‌های ناگوار را فرزندانمان دوباره تجربه کنند. شاید از سر حسادت است. شاید هم آدم‌ها از تنهایی می‌ترسند. از تنهایی مواجه شدن با مرگ. حالا من، این مرد وارفته‌ای که بهتر از هرکسی می‌دانم زندگی یعنی چه، زنده ماندم و مادرم، آن عجوزه، تنها به خاطر اینکه یکی از زن‌های همسایه دستش را توی کمرش گذاشته بود و گفته بود بچه‌ات دختر است می‌خواست مرا بکشد. وقتی به دنیا آمدم پسری نیمه‌مرده بودم که رنگش شبیه گوشت مرده‌ای بود.

حالا این لاکردارها هم همین کار را می‌کنند. آن قدر در این انفرادی تو را می‌زنند تا به حال مرگ بیفتی و بعدش چند روز به تو استراحت می‌دهند تا زخم‌هایت خوب شود و دوباره آن قدر کتک می‌زنند تا اعتراف کنی. اعتراف کنی به اینکه خودت نباشی و آن‌ها باشی. مادری باشی که از دایه بدتر است. همین عفریته که تمام فرزندانش را به خاک و خون کشیده است. که قرار بود سرزمین باشد، قرار بود آغوش مادرانه‌اش را بگشاید و مرا

بی قید و شرط دوست بدارد. فارغ از اینکه من کیستم و چگونه فکر می‌کنم. اما او نه جسمم را بلکه اندیشه‌ام را و آگاهی‌ام را می‌خواست. آیا همه مادرها چنین نیستند؟ صدای ممتد خرخرخ‌های چسبیده به حلق می‌آید. صدای انسداد شریان و خون. صدایی کبود.

هنوز هم از صبح‌های چهارشنبه می‌ترسم. نمی‌دانم جرمش چه بود. اما هیچ‌کس آنجا نبود. نه قاضی و نه وکیلی و حتی نه پزشکی. تنها من بودم و دو مرد قوی‌هیکل که صورتشان را پوشانده بودند و لباس‌هایشان اصلاً نظامی نبود. اعدامش کردند. با صورت باز. یعنی خودش خواست که صورتش باز باشد. آن روز برف می‌بارید. هنوز چهره‌اش را یادم هست. چهره‌اش از یادم نمی‌رود. چهره‌اش معصوم بود و مهربان و دائم زیر لب واژه‌ای را تکرار می‌کرد. بعد از اعدامش مرا چند روز به مرخصی فرستادند. اما مرخصی کارساز نبود و من دچار شدم. دچار مرگی تدریجی. دچار کابوس‌های شبانه.

چرا هر بار یادم می‌رود؟ من نه در مهمان‌خانه‌ام و نه در زهدان زنی. نمی‌دانم کجا هستم. انگار گم شده‌ام. شاید در یک سلولم. شاید یک اتاق در دورترین جای دنیا. شاید هم در تبعیدگاهی که همواره نمی‌شناسمش. انگار محکوم کرده‌اند به حکم تکفیر. تکفیری که شامل تمام جهان می‌شود. حتی حشره یا مورچه‌ای از این اتاق عبور نمی‌کند. صدای گام‌هایی را پشت در اتاق می‌شنوم. کسی در آهنی را باز می‌کند. دو نفرند. پتو را از رویم می‌کشند و مرا کشان‌کشان به سمت چوبه‌دار می‌برند. مادرم را به یاد می‌آورم. از وقتی فهمیده بودم من پسر خوشحال شده بودم؛ اما از اینکه روزی فهمیدم می‌خواسته به‌خاطر دختر بودنم مرا بکشد از همان روز از او بیزار شدم. می‌دانم که مرا بیشتر از هرکسی دوست دارد؛ اما مرا طرد کرد. همان روزی که از خانه زدم بیرون و به‌خاطر ملیحه جلوش ایستادم. می‌خواست که توی دنیا تنها زنی باشد که دوستش دارم؛ اما من ملیحه را هم دوست داشتم. کاش یک بار دیگر می‌توانستم ملیحه را ببینم. آه ملیحه چقدر دلم برایت

تنگ شده است. برای بوی موهایت، برای وقت‌هایی که برایم شعر می‌خواندی یا وقت‌هایی که از سر کوچه تا خانه را با هم می‌دویدیم.

بند را دور گردنم می‌پیچند. رهایم می‌کنند. مثل جنینی آویزان از بند ناف در رحم زنی بی‌رحم در آسمان معلقم. این مادر پیر که مثل گربه‌ای وحشی به کمین نشسته است تا توله‌اش به دنیا بیاید و سربه‌نیستش کند، به من چنگ انداخته. اهرم را می‌کشند. مثل پاندولی در نوسان زیر نور عکاس‌ها جان می‌دهم و آب زردرنگی از لبه‌ی چوبه‌ی دار آرام می‌چکد. من مرده‌ام؛ اما جنازه‌ام هنوز در آسمان مثل آخرین برگ پاییزی یک درخت در باد می‌لرزد.

صدای ممتد خخخخ‌های چسبیده به حلق می‌آید. صدای انسداد شریان و خون. صدایی کبود.

آن روز انگار جهان برایم به آخر رسیده بود. بعد از آن ماجرا یک روز وارد سوئیت مرگ شدم. زندانی‌های آنجا به اتاق قرنطینه سوئیت مرگ می‌گفتند. هنوز خالی بود و اعدامی بعدی را به آنجا منتقل نکرده بودند. هوای گرفته‌ای داشت. تمام دیوارها بوی سیگار می‌داد. انگار در آن اتاق هر چیزی به فراموشی سپرده می‌شد؛ جز مرگ و آدمی که به مرگ می‌اندیشید. بعدها پیگیرش شدم. زندانی‌ها می‌گفتند روزنامه‌نگار بوده است.

شب است. امشب سردتر از تمام شب‌هاست. انگار با همه‌ی شب‌ها فرق می‌کند. برق زندان رفته است؛ حتی از باریکه‌ی نوری که از روزنه‌های زیر در داخل می‌آمد هم خبری نیست. تنها روشنایی اتاق نور سیگارم است. خوابم نمی‌برد. از وقتی که حکم را صادر کرده‌اند خوابم نمی‌برد. همه‌جا ساکت است. آن قدر ساکت که صدای نفس بی‌جان زندانی‌ها را می‌شنوم. به سقف نگاه می‌کنم. تاریک و تنه‌است. حتی این دیوارها تابه‌حال آفتاب را به خود ندیده‌اند. زخم‌هایم دیگر خوب شده‌اند. به ملیحه فکر می‌کنم. به اینکه بعد از من چگونه می‌خواهد زندگی کند. کاش می‌توانستم برای آخرین بار ببینمش و در

آغوشش بکشم. آه ملیحه کاش یک بار دیگر تو را می دیدم. معلوم نیست جسد من را چه کارش می کنند. قبری نخواهم داشت. قبر من همین زندان است؛ چون ماهاست که مرده ام. چقدر امشب همه جا سوت و کور است. صدای این سکوت می ترساندم. صدای مرگ می دهد. بلند می شوم و می نشینم. پتو را دور خودم می پیچم. انگار دوباره تب کرده ام. صدای جیغ گربه ای می آید. گربه ای که میومیوکنان این سکوت را می شکند. چه صدای گوش خراشی دارد. انگار صدا مربوط است به گربه ای سیاه که روی گنجشکی چنگ انداخته و می خواهد او را بخورد. چقدر صدایش در گوش هایم می پیچد. گوش هایم را می گیرم. بیزارم از صدایش. صدا قطع می شود. دوباره سکوت در زندان رها می شود؛ اما بعد از چند دقیقه با صدای پای دو مرد می شکند. در آهنی را باز می کنند. داخل می آیند. نمی دانم کجا می برند. مرا دست بسته به حیاط پشت زندان می برند. جایی که آنقدر دیوارهای بلند است که هیچ کس قادر به دیدن داخلش نیست؛ حتی پرنده ها هم به آنجا راهی ندارند. روی سکو طناب دار است. وحشت می کنم. صورتم را می پوشانند. تقلا می کنم. فریاد می زنم. کشان کشان مرا به سمت چوبه دار می برند. طناب را دور گردنم می پیچند. بی حرکت می ایستم. می دانم لحظه های آخر است. ملیحه را به یاد می آورم. از من می پرسند خواسته ای نداری؟ تنها خواسته ام این است که صورتم را نبوشانند. می خواهم تا آخرین لحظه آسمان را ببینم. صورتم را باز می کنند. وقت اذان صبح است. آسمان با ابرها در هم تنیده اند. برف شروع به باریدن می کند. طناب را دور گردنم می پیچند. بچه سر بازی اهرم را می کشد. زیر پاهایم خالی می شود. ملیحه را می بینم که با همان روسری سبز رنگ کُناری اش روبه رویم ایستاده و دستش را به سمتم دراز می کند و می گوید: « بیا حسین، بیا بریم خونه. » دستش را می گیرم و از دیوارها عبور می کنیم.

آن وقت ها که پدر اقتدار بود

توی خانواده ما پدر از همان اول هم با اعدام کاملاً مخالف بود. همان وقت که هنوز ابهت و هیمنه اش را داشت. می گفت اگر دست من بود، همه معتادهای شیراز را جمع می کردم و می گفتم با هلیکوپتر ببرند روی سر دریاچه نمک و از بالا ولشان کنند پایین. نباید دارشان زد؛ حیف طناب. من و دو برادر بزرگترم هم نشسته بودیم توی جمع بزرگترها و می شنیدیم. من فقط همان زمان این آمده بود توی ذهنم که هلیکوپتر چیز گرانی است و مگر نه باید حیف تر از طناب باشد؟

ماجرا بر سر احمدشیره ای بود. تنها معتاد رسمی کل فامیل ما. بعدتر که جوان بودم تعدادشان بیشتر شد. بعد، خیلی بیشتر. بیست سی سال بعد از آن شب دوره می بزرگترهای فامیل برای تعیین تکلیف زن احمدشیره ای، پدر هم معتاد شد. نمی دانم آن وقت دیگر نظرش چه بود. هیچ وقت نرسیدم یا اصلاً به رویش نیاوردم. روزی که پدر مرد، من هم چند سالی بود که معتاد شده بودم و مشکل خاصی هم با اعتیادم نداشتم؛ و ندارم. از بیرون زیاد معلوم نیست؛ مگر برای آن ها که خودشان اهل بخیه باشند. همه چیز خوب می گذرد. از ما سه برادر، وسطی هم معتاد است. چند سالی است می گوید ترک کرده و همه کم و بیش پذیرفته اند؛ اما من خودم بدجوری اهل بخیه هستم و هردومان به روی هم نمی آوریم. برادر بزرگترمان اما سالم است. فقط سیگار می کشد پنهانی از زن و بچه اش. به من و برادر وسطی از پدر چیز بیشتری به ارث نرسید. پدر سیگاری نبود و در اوج اعتیادش که شیره حب می کرد و بدون چای می خورد و کرک و پشمش حسابی

ریخته بود هم هیچ وقت سیگار نکشید. این یکی را برادر بزرگمان خودش از دست رنج خود به دست آورده است.

دیروز همه این ها و خیلی چیزهای دیگر توی خاطرم آمده بودند. من آدم گذشته هستم و هیچ چیز هیچ وقت برایم تمام نمی شود. کل گذشته من همیشه در حال حاضر من زنده و فعال است و به فراخور حال، بخشی از آن جایی پیش می آید و بخش های بزرگش پس می نشیند به انتظار. دیروز با همسرم دعوایم شده بود. بعد از اینکه گفتم چیزی به اسم مرگ قهرمانانه وجود ندارد و همه سر دار می باشند توی خودشان. ناراحت شد. عکسی از میرحسین موسوی و زنش پخش شده بود توی فضای اینترنت که خیلی پیر و مفلوک شده بودند. زنم گفته بود میرحسین و کروی را اگر اعدامشان کرده بودند، خیلی بهتر بود تا اینکه پانزده سال تمام توی حبس و بلا تکلیفی نگهشان دارند بدون حتی یک دادگاه ساده. و من با جواب ریده بودم توی حالش. توی اوج هیجانات احساسی سیاسی آزادی خواهانه اش. بعد خواستم دلجویی کنم و فوری گفتم تو که هنوز ندیده ای اعدام چطور است. گفت همین که تو دیده ای کافی است. گفت یکی شان که خودکشی بوده و یکی دیگرش هم از چند هزار متری اصلاً خدا می داند چه دیده ای توی بچگی.

دعویمان اما از اساس بر سر چیز دیگری بود که هر دو ازش طفره می رفتیم. طفره می رفتیم به اعدام. و من بعد از جوابش فرصت را حریصانه چنگ زدم و سپردم به همسرم تا خوب مسخره ام کند سر تعریف های همیشگی بچگی ام تا شاید بشود کمی بعدتر که شرمندگی بعد از تحقیر من بر او غلبه کرد، آشتی کنیم. کم و بیش مثل همیشه فرمول جواب داد.

طناب دار و آونگش زیادی مردانه بود. آن وقت ها زن ها دستشان از سر بلند دار کوتاه تر بود. نهایت، پیت نفت بود و کبریت و جیغ های کاهشی کف حیاط تا سکوت و بوی مو و پوست و گوشت پلزیده توی هوا. میله های روشنایی بالای پاسیو... همه خانه ها پاسیو

داشتند آن وقت ها که ما بهش می گفتیم پاسیون و تویش حتماً حُسن یوسف و فیکوس که ما بهش می گفتیم فولوس. تنوع زیادی نبود مثل الآن. توی محله مان دو تا الهام داشتیم و برای اینکه اشتباه نشوند به یکیشان «الهام» می گفتیم و یکی دیگرشان «الهامو» بود. روزی که صدای جیغ الهامو و مادرش پیچید توی کوچه، من پشت در نبودم. عصر بود و ساعت چشم انداختن از سوراخ ریز در به انتظار فریده نبود. صدای چیر کشیدن ها یادم است؛ اما اصلاً یادم نمانده چطور شد که نشد بروم و آن آونگ عصبی نیمه دیوانه عطار آویزان وسط حسن یوسف ها که شاخه کلفت فولوس وسط پاسیون را هم شکسته بود بینم.

میان سال بود و از چهل چهل و پنج سال بیشتر نمی زد. مغازه عطاری داشت بابای الهامو و می گفتند کاکل ذرت رنگ می کند جای زعفران می فروشد و ظهرها وقتی می رسید پشت در و مشت زدن هاش شروع می شد، من اغلب توی حیاط خودمان منتظر بودم یا خم شده پشت در سه لنگه بزرگ آهنی حیاطمان و چشم گذاشته بر سوراخش. شده بود ساعت من. سه تا محکم می کوبید به در و توی ضرب آخر مشتش را نگه می داشت روی در و سرش را می گذاشت روی مشتش دوسه ثانیه و بعد باز سر بلند می کرد و باز سه تا می کوفت. سه تا سه تا و هیچ وقت دیگر جمعشان بیشتر از دوازده تا نمی شد. عین فحش بودند در زدن هاش. عین فحش شدیدی که سگ گنده هاری زبان باز کرده باشد به دادن هم زمان با پارس های خشک و خشن و بم وقتی از چک و چیلش هم آب دهان نشانه هاری اش روان باشد. پسر نداشت و نمی دانم چرا کلید نداشت و عین پدر ما هم نبود که ماشین داشته باشد و از همان سر کوچه یک بوق سه تایی بزند و ما بدویم و سه لنگه در را پیش از رسیدنش باز کنیم تا صاف بیاید توی حیاط و حتی نیاز به ترمز زدن پشت در هم نداشته باشد. هر کدام از ما سه برادر که به در نزدیک تر بودیم. مثل یک مسئولیت محتوم. پدر ساده نبود. نه آن قدر ساده که خودش را دار بزند توی پاسیون یا بشود بهش به راحتی صفاتی چسباند مثل عصبی یا نیمه دیوانه. پدر یک موقعیت حساس سوق الجیشی بود در جغرافیای سیاسی و اقتصادی بین الملل. پدر پُلِ پیروزی متفقین بود؛ یک تته، تنها وسط خاور میانه. ما سه تا برادر

ابوموسی و تنب بزرگ و تنب کوچک بودیم. خواهرانم قشم و کیش و هرمز. همه از تن وطن جدا. پدر قشم را از دست داده بود همان سال که دانستیم معتاد است. هنوز از ابهتش اندکی باقی بود. قشم توی خزر زیر آب رفته بود و تن بی جاننش را دو روز بعد به ساحل آورده بودند. پاره تن پدر بود. همه مان پاره تن پدر بودیم؛ اما پارگی بینمان دنیایی آب بود. دریا. مادر را نمی دانم چه بود. هرچه بود، اعدام هیچ ارتباطی به مادر ندارد. پدر بود که موقعیتش استراتژیک بود. ما پاره هاش، جز آن پاره که از دست داده بود، هرگز پاره های تنش نشدیم. دروغ بود. هیچ وقت یکی نشدیم. دریا ما را جدا نگه داشته بود و ما پاستوار در عمق آب، راه به آن سرزمین یکپارچه بزرگ ناشناخته نداشتیم. تقدیرمان تماشای از دور بود. کوه هاش و کویر هاش و دشت ها و جنگل ها و رودخانه ها و دریاچه هاش انگار هیچ ربط نزدیکی به ما نداشتند. هرچند ما به پدر ربط داشتیم. مخصوصاً ما برادرها که خود موقعیتی سوق الحیشی پایین پای تن چندپاره پدر بودیم؛ یا یک همچین کسشعرهایی که این روزها زیاد به ذهنم می آیند.

از آشنیزخانه بیرون آمده بودم و نشسته بودم دیگر روی مبل روبه روی اُپن و زنم را نگاه می کردم که منظر سوراخ در و انتظار فریده و فریاد و جیغ های پهراس الهامو و مادرش با هم آمدند. ظهرها از سوراخ ریز در کوچه را نگاه می کردم از سر تا آنجا که در منظر تنگ سوراخ می گنجید که فریده بر می گشت از دیبرستان تا توی همان چند ثانیه پیچیدنش توی کوچه و عبورش از جلوی خانه ما به سمت خانه خودشان که ته کوچه بود و از سوراخ دیدنی نبود، بینمش. صورتم را می فشردم به آهن داغ در تا چشمم به سوراخش میلیمتری نزدیک تر شود و آن عبور عشق ذره ای کش دارتر. کم می شد که آمدن فریده از سر کوچه دقیقاً هم زمان شود با در زدن های سگ گونِ عصبی همسایه شان، همسایه مان. اگر هم زمان می شد، فریده پا تند می کرد و پرشتاب تر می گذشت با آن قامت راست و پستان های برجسته اش و مرد ذره ای در برنامه اش تغییری ایجاد نمی کرد و اصلاً سر از روی مشت بر نمی داشت و بر نمی گشت نگاهش کند. نمی دانم چرا کلید نداشت انگار و آخر سر هم کار خودش را

کرد. نصف محله دویده بودند توی آن خانه تا جسد معلق از میله‌های موازیِ روشنایی بالای پاسیون را ببینند. می‌گفتند بند رختشان نبوده و طناب ضخیم پلاستیکیِ زرد نوپی خریده بوده برای این کار. نمی‌دانم چه شد که من همان وسط کوچه بیرون ماندم و نرفتم ببینم. نمی‌ترسیدم. دلم هم نمی‌سوخت؛ اما نرفتم. شاید تقدیر محتوم تنها تصور صحنه بوده. انگار جسد حمزه گُویِ سرِ سیمِ جرثقیل که از دور دیده بودم را بخواهم بیاورم از نزدیک به فاصلهٔ سوراخ ریزِ رویِ در آهنی خانه‌مان تا درِ درحال کوفته شدنِ آن خانهٔ روبه‌رویِ مان در عبورِ پرشتاب شانهٔ پهن و پستان‌های برجستهٔ عشقی که از آن من نبود.

سرویس اول راهنمایی‌ام مینی‌بوس بنز آبی‌رنگ درب‌وداغانی بود. حرکتش که کند شد توی برگشتن از مدرسه، اول‌های بلوار مدرس کنار دیوار کشیدهٔ پرگلِ قبرستان مسیحی‌ها بودیم. از اینجا همیشه سریع رد می‌شد سرویس و به‌زور می‌شد از ارتفاع پنجرهٔ مینی‌بوس، سرِ بلند یکی‌دو تا صلیب سنگی را دید و همیشه باقیِ آن قبرستانِ همواره‌تعطیل را فقط تخیل کرده بودم. قبرهایی تمیز و مرتب و سفید و خارجی با مجسمه‌ها و حکاکی‌ها. قبرهایی که با مال‌ماها فرق می‌کردند؛ و گل‌ها که همیشه از سر دیوار سفید سیمانی کشیده بودند توی پیاده‌رو حتی توی تمام طول پاییز و مانع دید بیشتر بودند. آن روز آن یکی‌دو صلیب عمود را بهتر دیدم و نوشته‌های رویشان را هم که غریبه بودند و نمی‌توانستم بخوانمشان. راننده که پرذوق بلند گفت: «اعدام اعدام، بچه‌ها نگاه، حمزه گُویه...» دورتادور پای دیوار سفید قبرستان پر از جمعیت شد توی چشمم. همهٔ بچه‌ها هم هجوم آورده بودند این طرف مینی‌بوس و انگار وسط خودِ شلوغی بودم. بودیم.

زمینِ ولِ بزرگی بود از نیش دیوار قبرستان تا خیابان محوِ آن ته صحرا که روز عادی هم در عبور سریع سرویس‌مان درست به چشم نمی‌آمد و آن روز یکی‌شده با صحن صحرا غرق هیاهو بود. ظلّ آفتاب. غرق جمعیت. مینی‌بوسمان تقریباً ایستاده بود دیگر. نه اینکه بخواهد نگه دارد تا ما تماشا کنیم؛ همهٔ ماشین‌ها توی بلوار نیمه‌ساکن شده بودند و خیابان

بند آمده بود و غلغلۀ بدن و صدا بود و اعدام تمام شده بود و آن ته امواج جماعت فقط بازوی بلند جرثقیل از وسط تن‌ها و سرها پیدا بود به‌شکل خط موژب زرد و درازی که بالا رفته بود از میانه غوغا تا پهنه آسمان و سرش خط سیاه باریک عمودی بود به سمت پایین. بی تکان، بی تقلا، بی آونگ. لکۀ سیاه سر خط هم ساکن بود. همین. فقط شاید ته خط درست‌تر باشد.

فقط یک لکۀ محو دیده می‌شد روی پس‌زمینه آبی آسمانی بی‌ابر. و من سال‌هاست تقلا کردنش را توصیف کرده‌ام انگار با دوربین نگاهش کرده باشم و حمزه گوی با هیکل درشت و یُقرش پل‌پل کرده باشد و بعد گردنش زیر فشار وزن تنش شکسته باشد. انگار که صدای غرچه‌اش را هم شنیده باشم و بعد هم توی خودش شاشیده باشد. شلوار سیاه زندانبافت گشاد داشت با زیرپیراهنی آستین‌دار مشکی و سرش خم شده بود بالای فشار طناب روی گردن مچاله‌اش به یک ور. به یک ورش.

ساقی بود. قصاب بود. می‌گفتند توی یک چشم به هم زدن گاو را زمین می‌زده تنهایی و سر می‌بریده. زورگیر بود. متجاوز. با یکی دو تا پرونده قتل. قیافه‌اش را همین امسال بود برای اولین بار که دیدم. وقتی به هزار دلیل نمی‌دانم سرچش کردم و فن‌پیچی ازش پیدا کردم که چند هزار نفر فالوور داشت. از همه جای ایران. سی سال از اعدامش می‌گذشت؛ ولی هنوز توی کامنت‌های آن پیج هیجان و حسرت و شوق و شعف صدای راننده مینی‌بوس سرویسمان جاری بود. پیج را که بالا پایین کردم فکر کردم اگر گاوی هم باشد که حمزه، حمزه گوی‌اش بوده باشد، همین فالوورها هستند. قیافۀ حمزه توی دو تا عکسی که ازش توی آن پیج بود با چند هزار لایک، اصلاً شبیه آنچه که من از او در گذشته‌ام ساخته بودم نبود. ترسناک نبود. حتی ناجور هم نبود. چهره‌ای آفتاب‌سوخته و کارگری و معمولی با سبیلی معمولی و نگاهی معمولی. ولی با زیرپیراهن آستین‌دار مشکی و شلوار سیاه گشاد زندانبافت. ترسناک، فالوورهای پیج بودند که گره خورده بودند به جاودانگی نام حمزه

گویی. مینی بوس سرویسمان پنج‌ده دقیقه‌ای طول کشید تا از معرکه عبورمان دهد و راننده باقی آن ماجرای دیداری را برایمان شنیداری کرد تا ته مسیر و خود خانه. از مانور و کمیته گفت و از قلع و قمع اراذل و زرنک‌های شیراز و از زورگیری‌ها و لوطی‌گری‌ها و یزن بهادری‌ها و زرنکی‌های حمزه و یک‌سری اسم‌های دیگر که همه را از یاد برده بودم تا روزی که آن پیچ اینستاگرامی را چرخ زدم و به یادم آمدند و دیدم اراذل نمرده‌اند، بلکه همگی زنده‌اند و نزد فالوورهایشان روزی می‌خورند.

مسخره‌کردن‌ها و غرولندهای همسرم هم تمام شده بود دیگر و داشت توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رفت و دست‌دست می‌کرد. انگار منتظر بود تا من بالاخره بگویم آره، راست می‌گویی بیچاره‌ها پانزده سال است که زندان‌اند و تازه زندان واقعی هم نیستند و کاش اعدامشان کرده بودند و راحت می‌شدند؛ ولی این‌ها را نگفتم. مواجهه با اعدام، مواجهه با مرگ نیست؛ پایان انتظار نیست؛ نقطه آغازش است. این‌ها را هم نگفتم؛ حتی وقتی با تعجب برگشت نگاهم کرد و پرسید: «چی؟»

هیچ نگفته بودم. دعوامان اصلاً سر چیز دیگری بود و من دلم نمی‌خواست با اعدام طفره بروم. چند ثانیه دیگر ساکت ماندم. بعد گفتم دیشب یک خواب عجیبی دیدم. بی آنکه برگردد نگاهم کند، همان پای ظرف‌شویی و پشت به من گفت: «چی؟»

«سر ظهر بود. تو محله قدیمی مون بودم. هیچ‌کی تو کوچه نبود و ظل آفتاب تند انگار وسط تابستون بود. من سر کوچه بودم و یه آدم چرکی که قیافه‌ش انگار یه کمی آشنا بود کنارم بود. بوگند آشغال می‌داد. بوی شیرابه ردشده از کیسه‌زباله و چند روز ته سطل مونده. گفت بیا بریم پشت دیوار اون باغ یه چیزی بهت نشون بدم. همین. بعد راه افتاد سمت صحرای سر کوچه مون که یه باغی تهش بود. وسط راه برگشت نگاه کرد دید من نمی‌رم پشت سرش. بعد با دست و سر بهم اشاره کرد انگار که بگه بیا... بیا... نمی‌دونم تو چهره‌ش چی دیدم که نرفتم. صورتش آفتاب سوخته شدید بود با یه زخم زرد چرکی تبخال کنار لبش.

نمی‌دونم چرا نرفتم. نمی‌دونم از چرکی ش و بوی لاش مرده دادنش بود یا از ناشناختگی ش. هر چند قیافه‌ش غریب غریب نبود. یکی انگار از پشت سر پاهام رو گرفته بود. یکی انگار خوابیده بود رو آسفالت پشت سرم دودستی پاهام رو چسبیده بود و من می‌ترسیدم به پاهام نگاه کنم. یارو وقتی دید نمی‌رم، انگار یه فحشی چیزی هم داد آروم زیر لب. بعد با کف دو تا دستش قنوت وار کیر و تخمش رو گرفت از همون روی شلوار چرک سیاه گشاد زندان بافتش و کشیدشون جلو سمت من و باز با سرش اشاره کرد بیا... بیا... ولی حالت چشماش عوض شده بودن یهو و از یه جور برق شری شده بودن دو تا کاسه خون پر خشم ولی هم‌زمان یه حالت ملتسمانه‌ای هم توش بود. یه حالت مظلوم‌طوری. یه خواهش و تمنای ترسناکی تو کل صورت و هیکل چرکش بود. دویدم صاف تا خونه مون و در رو که بستم پشت سرم تموم شد یهو کل خوابم. بقیه‌ش دیگه تا صبح صفحه سیاه بود.»

ولی دروغ گفته بودم. سیزده ساله که بودم یک بار وسط یک پارک شهر که دریاچه داشت توی تهران ماهی گرفتم. فقط همان یک بار بود توی تمام عمرم. با خانواده و قوم و خویش گله‌ای رفته بودیم مشهد و آن وقت داشتیم برمی‌گشتیم. بزرگ‌ترها خوابیده بودند روی زیلوها زیر سایه درخت‌ها که عصر حرکت کنیم سمت شیراز. تازه سر ظهر بود. وسطای تابستان. حوصله‌ام سر رفته بود. وقتی مادر سفره ناهار را تکانده بود توی آب دیده بودم که کلی ماهی درشت هجوم آوردند به سمت خرده غذاها. آب از لبه سیمانی دریاچه سمت ما نیم‌متری بیشتر فاصله نداشت و هیچ‌کس هم دوروور آب نبود. با سوزن قفلی قلابی بچه‌گانه ساختم و یک تکه نان خمیر کردم سر سوزن زدم و انداختم توی آب. سر بند زرد پلاستیکی نازک اما محکمی که پیدا کرده بودم و دور دستم چرخانده بودمش. خیلی سریع اتفاق افتاد. ماهی پهنی بود اندازه دو تا کف دست که توی غلغل ماهی‌ها از همه زورنگ‌تر بود و خمیر و سوزن را بلعیده بود و سوزن گیر کرده بود پشت آبشش. باقی بند را هم پیچیدم باز دور دستم و ماهی را بالا آوردم و معلق به بند گرفتمش جلوی صورتم. پل‌پل می‌کرد. سوزن کناره آبشش را زخم کرده بود و فکر کردم دارد ازش خون می‌آید. فکر نمی‌کردم ماهی‌ها

خون داشته باشند. خون رقیق نادیدنی‌ای جاری شده بود و خط انداخته بود بین و روی ردیفی از فلس‌هایش. نمی‌دانم چطور توی یک ثانیه کل بند را از دور دستم باز کردم و با ماهی و سوزن پرت کردم توی دریاچه و دویدم تا پیش درخت‌ها که همه توی سایه‌شان چرت و خواب بودند و حتی برنگشتم نگاه کنم ببینم چطور ماهی زیر آب می‌رود و سریع دور می‌شود و باقی‌زردی بند را هم می‌کشد زیر آب از نظر محو می‌کند. خون که نباشد، انگار مردن زیاد هم ترسناک نیست.

من هیچ چیز ندیده بودم. فقط مینی‌بوس از بین شلوغی‌ها رد شد آرام و راننده سرویس‌مان از حمزه و اعدامش توی یک روزی گفت که از آن روز هم خیلی شلوغ‌تر بوده. شلوغی‌های آن روز را بعدتر راننده سرویس‌مان گفت مال بریدن دست دو تا دزد توی ملا عام بوده.

دروغ گفته بودم. همه‌اش را از آن حرف‌ها و تعریف‌ها تصور کرده بودم. دروغ گفته بودم؛ اما شاید جایی توی خواب‌هایم چیزی، لکه‌ای سیاه سر کابل معلق از جرثقیلی دیده باشم و غلام‌چرکو هم توی خوابم نیامده بود با آن بوی گند آشفالی‌اش و واقعاً توی محله‌مان بود. کل ماجرایش خاطره‌ای از بچگی‌ام بود. خواب نبود. آن‌وقت‌ها پدر هنوز یال‌وکوپالی داشت و همه ازش حساب می‌بردند و قرار بود همه دنیا را از دست معتادها نجات بدهد و این از تعیین تکلیف زن احمدشیره‌ای مهم‌تر بود و من از سوراخ ریز توی در آهنی سه‌لنگه خانه‌مان نگاه می‌کردم به عبور پربلاست دختری که دوست‌دختر برادر وسطی‌ام، تنب بزرگ بود و من کوچک بودم و ابوموسی تازه رفته بود سربازی پادگان احمدابن موسی و همه این‌ها بخش بسیار کوچکی بود از هجوم گذشته حال من توی آن دقایق سکوت. بعد به همسرم که دیگر آمده بود و روی مبل آن طرفی سالن نشسته بود و می‌کوشید به من نگاه نکند آرام گفتم: «دروغ گفتم؛ اعدام کنین...»

بی اثری در یک اثر

بسم الله الرحمن الرحيم

*** نامه ای به صاحب صاحب همه چیز ***

صاحب سقاخانه: من به سر قناری، صاحب روستا دهم
که آن چه است و ما را به حق خدای خود میا و گاو
من و من که نفع های عباس و خود خود و خود
عباس من بود صاحب خود و خود است اما من من بود
صاحب همه چیز آن بالا این است و من باری آن بالا این نویسم
که هیچ وقت بزن نمی شود پایین، نشسته انت روی یک
نزدبان و همیشه و همیشه ما را می پلید، من می خواهم
گویم ای صاحب صاحب همه چیز بیا مدتی من
را پس بده به ته، آخر چر او را برداشتن آن و
آسمان؟ من دوست ندارم همراه ته برم
سقاخانه، بالای بالا دور دور است
امضا: ...

مقدمه‌ای از آقای نویسنده برای این داستان

امروز بعد از چند سالی تصمیم گرفته‌ام این داستان را از نو بازنویسی کنم و یادنامه مرتضی برایم زنده شد. رخدادها به بارنشسته در ذهنم و ایستاده به قیام و ناتسلیم در آنچه باید داستان می‌شد و من اما در خاطراتی که تا اکنون ننوشته بودم ماندم. چه کنم؟ می‌خواستم ضد آن خاطرات باشم. جبهه‌ای متفاوت و درخودفرورفته. به خود تلقین می‌کردم که نه مرتضایی بوده است و نه بهاری و نن جونی. من هیچ‌گاه به روستای بهارگل نرفته‌ام و نبوده‌ام و هیچ‌کس و هیچ‌کس و اما بعد از سال‌ها مرتضی هنوز در ذهنم پشت دیوار همان پادگان است و من تنها بیرون ایستاده‌ام. در انتظار. پشت دیوارهای سیم‌خاردارها و تنها ندای ناله‌هایش. سوزناک و گوش‌خراشیده و گریسته‌ام. از صدایی که چندسالی است بد عذابم می‌دهد. هرشب خواب می‌بینم مرتضی آمده است خانه‌ام. پشت میز ناهارخوری آرام نشسته است و درحال خوردن غذاست. سربه‌پایین با دستان لمس‌شده قاشق را بالا می‌برد و به سختی غذا را می‌گذارد به دهان. لقمه‌اول را هنوز قورت نداده می‌افتد روی سرفه و سرفه امانش را می‌برد و خرخر گلویش بلند می‌شود. من آن گوشه‌میز با تنی خشک حتی نمی‌توانم بلند شوم. نه کلمه‌ای و نه حتی حرفی. هیچ‌چیز. هیچ. تنها تماشاگر مرگ مرتضام و از خواب می‌پریم. عرق‌کرده و بی‌قرار. گلویم را می‌گیرم. انگار کسی دارد خفه‌ام می‌کند به خرخر می‌افتم.

تاریخ نامه‌ها را به تاریخ امسال زده‌ام. تاریخ و سال دقیق رخدادها نباید نمودار شود؛ حتی نقاشی‌های بهار را از روستا گم کرده‌ام. هیچ‌چیز از رخدادها باقی نمانده. جز ذهن من. پر از آشغال‌های ماسیده. آخر این داستان از آن داستان‌های روح‌آزار است. رد من توی تمام واژه‌های این داستان مانده است. من شده‌ام تمامی کسانی که از آن‌ها نوشته‌ام. بعد از این سال‌ها هنوز سجاده‌خیس بی‌مهر مرتضی خشک نشده باران دیگری بارید. ننه مرد و قصه‌های مرتضی بی‌آنکه خاموش شود آتش زیر خاکستر شد.

نامه اول نن جون به مرتضی علی

سلام آقایی. (مکث. کون سره سمت استکان نعلبکی و برگشت از پشت. کون از پشت دامن چین و اچین شبیه گوز قلاقک.) می‌خوامت آقا. آقا. وایی. (توقف. برگشت شبیه گراز. تعلل در دور زدن.) دلم پرپر زده واسه گنبد بارگاهت. (سر روبه پایین و کوشش در نشستن یک‌وری. گوزیدن از زور فشار. افتادن عینک و تک‌سرفه.) آقا جان شفا. شفا. شفا. (سر روبه بالا. دست راست مشغول ور رفتن با موهای زیر چانه. لب‌ها فرو رفته و عصبانی. سرسخت بودن موی چانه.) می‌آیم شیراز. شیراز. (نمایش لب‌خند. کندن موی تیز سفید چانه.) دست جعفر بشکنه که سم به خوردت داد. (زدن با مشت به قفسه سینه. دو پستان شبیه خیک آب. لرزش دو بشکه متورم. جلو عقب کردن کمر. زنجموره.) با شمشیر ذوالفقار سر تخت خوابت اومد. (توقف. مابین دو چشم خط افتاده و لب‌ورچین. نمایان کردن دندان‌ها شبیه سگ در کارتون گربه‌سگ. نمود غذای باقی مانده عدسی و سبزی خوردن مابین دندان‌های مصنوعی. مکث. مکث. مکث. هیچ حرفی. نگاهی روبه بالا.)

پایان. مردادماه هزار و چهارصد و سه.

نامه من برای من. از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

بسم الله الرحمن الرحيم. ننه می‌گوید اول از همه باید بگویم بسم الله واگر نه کارهایم خوب پیش نمی‌رود. تمام کلماتی که باید توی نامه بنویسم باید تنگ‌تنگ‌تنگ هم باشند تا نامه‌های نن جون یک‌وقتی گم‌و‌گور نشود. اگر گم بشوند چیزی ندارم بدهم به آقای نویسنده تا داستان من و ننه را بنویسد. مرتب. خیلی مرتب. نن جون می‌گوید نظم مهم است. درست شبیه سحر خدیجه که کارش روی ترتیب بود. من سحر خدیجه را نمی‌شناسم؛ اما توی مدرسه معلممان گفته است که فاطمه زهرا زن تمیزی بوده است. از همه بیشتر از ننه سودابه خوف دارم. باید مراقب ننه سودابه باشم. مبادا نامه‌های ننه بروند توی کصخش. نن جون می‌گوید غار ول و گشادی است. من نمی‌دانم کص کجاست؛ ولی باید چیز خیلی ترسناکی

باشد. من از کص ننه سودابه می ترسم. آنچه می نویسم باید نرود توی هیچ سوراخ سنبه ای. نون چون می گوید ننه سودابه همانی است که مرتضی علی را کشته است. می گوید توی کصش پر از کیرهای مرده است. می گوید همین سودابه هم از همان کیرهای نیمه جان زاییده است. می گوید تمام زندگی اش توی همین سوراخ مالی ها است. اگر دم به دمش بدهی هرکاری بگویی انجام می دهد. کص دادن که آسان است. دلم می خواد کص دادن ننه سودابه و کیرهایی که می مالد به خودش را ببینم.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه دوم نون چون به مرتضی علی

سلام آقایی. (مکث. پشت پنجره. دست روی دست. شکم بیرون افتاده. ناف گود گود. داخل ناف چند نقطه سیاهی. پیرهن کرب گل منگولی. شلوار ساتن سرمه ای. چهارزانو. سماور قل قل. دیشب خواب دیدم. (صدای گریه. گریه. گریه.) اومده بودی عقدم کنی. (شانه ها را می لرزاند. چپ اول. راست دوم. پستان ها می لرزند. نوکشان برجسته برجسته.) روز عقدکنان رفته بودی حمام کاشی. (مکث. نگاهش به بیرون مانده. بوی بهار نارنج. یادش بخیر. (توقف. نفس عمیق. غم.) خانه شلوغ شلوغ بود. (لبخند. لبخند. بوی بهار نارنج زیاد زیاد زیاد.) از توی، گنبد و بارگاه صدای اذان می آید. (صدای مؤذن زاده اردبیلی) می روم جانماز پهن کنم. می شود تو هم (مکث.)

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

نامه دوم سخت تر بود. من باید هم تکالیف مدرسه را انجام می دادم و هم نامه را می نوشتم. چندباری آمدم به ننه بگویم تا کی می خواهی منتظر مرتضی علی بمانی. آخر این مرتضی علی هم گنبد و بارگاه دارد هم جعفر سم به خوردش داده است و هم با ذوالفقار سروسری دارد. هنوز نمی دانم مرتضی علی دقیقاً چه اسم و رسمی دارد. دلم برای ننه

خیلی خیلی می‌سوزد. می‌ترسم زن جون بمیرد. مرگ چیز بدی است. بدن آدم غلغلۀ کرم می‌شود. ننه می‌گوید اگر کسی به مرتضی‌علی صلوات بدهد عاقبتش بهشت است. می‌گوید توی بهشت بیست و چهار امام داریم و چندتایی پیغمبر. ولی معلممان می‌گوید ما دوازده امام بیشتر نداریم. نمی‌دانم چرا ننه همیشه عددها را پس و پیش می‌گوید. می‌گوید که اگر بهشت جایمان باشد توی آتش جهنم خدا نمی‌سوزیم و وقتی می‌میریم تنمان بوی زعفران و گلاب و هل می‌دهد. شبیه شکرپلو. وقتی ننه شکرپلو می‌پزد بویش تا چندتایی خانه آن‌ورتر هم می‌رود. یادم رفت اول اول نامه بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم بنویسم. خدا کند گناه نکرده باشم و کارها خوب پیش بروند. دوست دارم وقتی بمیرم بوی شکرپلو بدهم. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامهٔ اول آقای نویسنده به بهار

سلام بهار جان. امیدوارم حال خودت و ننه‌ات خوب خوب باشد. من نامه‌ها را خواندم. می‌خواهم داستان را شروع کنم. کتاب که چاپ بشود یک نسخه‌اش را می‌دهم به تو تا بدهی به ننه. بگو مرتضی فرستاده است. خوشحالش کن. فقط کم‌کم برایم بگو ننه آن زمان که تو نامه‌هایش را می‌نویسی در چه حالی است. از وسایل کنارش بیشتر برایم بگو. از رفتن به حیاط و باغچه. از طرز نشستن یا ایستادن. رفتن و آمدنش و خلاصه حتی شکل و شمایل غذا خوردنش. از این‌ها بیشتر بگویی من داستان‌ش می‌کنم. فقط توی نامه‌های بعدی بیشتر برایم بنویس. یک‌روزی می‌آیم روستایتان. از نزدیک همه چیز را باید ببینم. راستی سلام کبری را برسان. می‌دانم که اگر او نامه‌هایت را به من نمی‌رساند من با تو آشنا نمی‌شدم.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه سوم نن جون به مرتضی علی.

(توقف. توقف. گفتن با لکنت.) خخخسته شدم. (شانه‌ها تکان می‌خورند. سرفه. وسط اتاق. نشسته. دسته چرخ خیاطی دستی چرخ چرخ چرخ.) یادت است وقتی (مکث. نگاه روی دسته چرخ. سوزن بالا مانده.) می‌خواستی بروی سربازی خودم دیدم با رخس رفتی. دیدم. (دسته چرخ خیاطی بیشتر و بیشتر و بیشتر چرخ. خرت. چرخ. صدایش بلند بلند.) می‌دانم. می‌آیی. ظهور می‌کنی. می‌آیی. (آروغ. نیم‌خیز شدن. باسن روبه بالا. چس بودار. دست‌ها روی میز چرخ. گفتن یا مرتضی علی. ایستادن. شبیه کدوی قل‌قلی زن. تاتی تاتی تا آشپزخانه. گفتن مرتضی علی. مرتضی علی. مکث.)

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

من به آقای نویسنده نامه نوشتم. جوابم را داد. گفت یک‌روزی می‌آید اینجا. همه‌اش کار کبری است. او دوست من است. تنها کسی که دفتر خاطراتم را به او نشان داده‌ام. او قرار است معلم روستایمان بشود. روزی من به او گفتم کبری من دوست دارم یک داستان بنویسم و او گفت از چی و من گفتم از ننه و خودم و شاید هم از مرتضی علی. گفتم و او گفت خب چه چیزهایی نوشته‌ای و من از نامه‌های ننه گفتم و دفتر خاطراتم و او قول داد که همه‌اش را می‌دهد به استادش و گفت که او نویسنده است و استاد دانشگاهشان. گفت بهار صبر کن حتماً روزی تو هم نامه‌هایت داستان می‌شود. حالا آقای نویسنده می‌خواهد داستان ما را بنویسد. من خیلی صبر کردم. به او گفتم که از نه سالگی خاطراتم را می‌نویسم؛ اما همه‌اش را نمی‌خواهم بگویم. اگر من بروم توی کتاب آقای نویسنده دیگر تنها نمی‌مانم. من و ننه و کلی اتفاق و همه‌مان توی کتاب آقای نویسنده. آقای نویسنده می‌گوید تمام نامه‌هایی که ننه گفته است که برای مرتضی علی بنویسم می‌آورد توی کتاب. قرار است این راز ما بین من و آقای نویسنده باشد. من به هیچ‌کس نگفته‌ام که آقای نویسنده گفته است که برای هم نامه بنویسیم. او هم قرار شده است بعضی از رازهای من را به کسی

نگوید. یعنی توی داستان هم نیاید. یعنی من و او یک چیزهایی را به هیچ‌کس نمی‌گوییم. گفته است چیزهای دورو اطراف ننه، خانه‌مان، همه چیز را برایش بنویسم. می‌گوید این‌طوری داستانمان بهتر می‌شود و مردم بیشتر می‌خوانند. روستایمان معروف می‌شود. ننه اگر بفهمد من با مرد غریبه حرف زده‌ام شلتاق می‌کند. من آقای نویسنده را خیلی دوست دارم. نامه نوشتن را هم خیلی دوست دارم. آقای نویسنده می‌گوید تو می‌توانی در آینده نویسنده بشوی. ننه می‌گوید زن سلیطه با مردها حرف می‌زند نه دختر چشم‌وچار بسته. می‌گوید دختر باید با رخت سفید عروس برود توی خانه شوهرش و اگر نه می‌شود خاله‌رورو. می‌گوید نباید قبل از عروسی سوراخ بشود. باید تنگ تنگ باشد. ننه درباره سوراخ و تنگی همیشه چیز مهمی دارد که تا صبح درباره‌اش پرحرفی کند؛ تمام فکر و ذکرش به آنجای آدم است. مال عباس را من دیدم. یعنی توی نه‌سالگی دیدم و عباس به من گفت اسمش دودول است. دوست داری نگاهش کنی و من دیدم که خیلی دراز بود. شبیه صدای گوز ننه بلند. من اولش در رفتم توی کوچه و پشت خاکریز کنار درخت نارنج نشستم و توی شلوارم را نگاه کردم و به آنجای خودم خیره شدم. آنجای من با مال عباس زمین تا آسمان فرق می‌کرد. درست مثل کون گنده ننه و کون نخودی صغری که کلی با هم فرق دارد. آنجای من شبیه خمیر نان است. وسطش یک چیزی است. شبیه لای خمیر شیرینی. نمی‌دانم درباره این چیزها هم باید به آقای نویسنده بنویسم یا نه ولی عباس به من می‌گوید همه مردها دودول دارند و همه زن‌ها مثل مال تو. پس آقای نویسنده هم دودول دارد. مرتضی‌علی هم دودول دارد. ننه هم مثل من خمیر نان. خدا کند ننه از نامه‌هایم به آقای نویسنده خبردار نشود؛ و اگر نه شلتاق می‌کند. بسم الله الرحمن الرحیم. خدا کند جن و گناه و شیطان دور شوند. باید همه این‌ها را بدهم آقای نویسنده شاید بدرد داستان بخورد. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه چهارم نن جون به مرتضی علی.

سلام آقای. (بدون مکث) خواب رخت سفید دیدم. (روی ایوان. نزدیک به نزدیک طارمی ها. توی هر دو دست توری سفید گلدوزی به حقه. لباس پیرهن بالاته کوتاه سفید ساتن. دو بافته موی حنازده آویزان. لچک سفید. رژلب قرمز. رژگونه قرمز.) شلوغ شلوغ. آدم ها رفته بودند سینی برون. (خنده دندان نما.) توی سینی طبق طبق نقل و نبات و پارچه بود. خیلی بود. چقدر تو می خندیدی. بوی نقل و هل می آمد. (لبخند محو. باد می آید. درخت نارنج تکان می خورد. بوی بهار توی حیاط. قمری آواز آواز و آواز.) پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

آقای نویسنده گفته است باید عکس خانه مان را بکشم. من نقاشی ام زیاد خوب نیست. توی زنگ نقاشی یک بار آمده بودم سه چرخه عباس را بکشم اما شبیه پستان های ننه شد. ننه خیلی پستان هایش گنده است. شبیه گاومان حنا. به آقای نویسنده گفته ام که ننه پستان هایش قد گاومان است. من نقاش خوبی نیستم. خلاصه همه چیز را شبیه همه چیز نمی کشم. شبیه چیزی غیر از این ها می کشم. بسم الله الرحمن الرحيم. خدا کند بتوانم نقاشی خانه مان را خوب خوب خوب بکشم. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه دوم آقای نویسنده به بهار.

بهار جان سلام. خوشحالم که نقاشی خانه را توی قسمتی از روستا کشیدی. می خواستم نقاشی خودت توی داستان باشد. خودم یک روزی که آمدم روستا تصویری از کروکی روستا و خانه تان را می کشم. منتظر نامه های بیشتری از تو هستم. فقط اگر توانستی هرچه عکس کودکی از خودت و عکس هایی از ننه داری برایم بفرست. اگر توانستی. یادت باشد یادداشت هایی که برایت می فرستم را همراه نامه با همان روش آبلیمو و شعله بخوان.

راستی توی نامه قبل برایم گفתי همه چیز را نمی‌خواهی بنویسم. گفתי یک چیزهایی هست که توی دلت بوده است و دلت می‌خواسته فقط به من بگویی ولی توی داستان نیاید. من آن‌ها را نمی‌نویسم. هرچه تو راضی باشی با هم می‌نویسیم. فقط باید کمک کنی تا خوب خوب روستا و خانه و ننه و خودت را بتوانم ببینم. می‌دانی که منظورم چیست. از خودتان بیشتر برایم بنویس. راستی خیالت راحت باشد تمام نامه‌ها جایشان امن و امان است. اصل هیچ کدامشان را توی داستان نمی‌گذارم.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

از ماجراهای داستان بهار و ننه. قسمت اول. رفتن به سوی قبرستان.

ننه گوشه اتاق نشسته است. زانوی غم به بغل گرفته است. دلم دوباره هُری می‌ریزد. می‌دانم شبیه کفترهای دم‌پاچتری عباس بست می‌نشیند زل می‌زند به یک جایی. دوباره یاد مرتضی‌علی افتاده است. همیشه و همیشه یادش است. هیچ‌وقت یادش نمی‌رود از مرتضی‌علی حرف بزند. می‌گوید می‌دانم یک‌روزی ظهور می‌کند. به خیالم امام زمان را می‌گوید. یعنی مرتضی‌علی امام زمان است. یعنی ننه با امام زمان عروسی کرده است. یعنی از همان امام زمان یک پسر زاییده که بابای من بوده است. یعنی یک‌روزی همین امام زمان رفته است سربازی و بعد دیگر نیامده است. یک‌روزی گفت ذوالفقار حسین را جعفر دزدیده است و فرق مرتضی‌علی را شکافته است. آخر جعفر همسایه‌مان است. کشاورز است. پیر پیر است. نمی‌دانم چطوری می‌توانسته مرتضی‌علی را شقه کند. یادم افتاد به علی‌قصاب محله که گوشت‌ها را تکه‌تکه می‌کند. عباس می‌گوید ننه دیگر عقل درست‌ودرمانی ندارد بهار و من سرش داد کشیدم که نن چون من باهوش‌ترین ننه روستاست و بعد مکث کردم چون من شهر را ندیده‌ام. شاید توی شهر ننه‌های باهوش دیگری هم باشند که مثل ننه من دنبال گمشده‌شان باشند. ننه می‌گوید توی سقاخانه شمع روشن کردن مرتضی‌علی را می‌کشاند به خانه‌مان. هشت سال از دوسالگی‌ام تا الان می‌رویم سقاخانه و شمع روشن می‌کنیم و نمی‌دانم چرا مرتضی‌علی عین خیالش هم

نیست بیاید. عباس می‌گوید به تخمش هم نیست. برنمی‌گردد. عباس پسر همسایه‌مان است. پنج خانه آن طرف‌تر می‌نشینند. بالای پشت‌بام خانه‌شان کله کفتر دارند. گاهی که ننه‌بابای عباس نیستند با هم می‌رویم بالا روی پشت‌بام و عباس به من دم‌چتری‌های سرورش را نشان می‌دهد. آن‌ها را می‌برد گرو بندی. همیشه توی بال‌بال زدن‌های کفترها توی مسابقه کفترهای عباس برنده می‌شوند. ظهرها دور از چشم ننه می‌رویم آب‌بازی. توی چشمه‌سار روستا. آنجا که می‌خورد به روستای آبعلی. خیلی آبش سرد است. ما هر دو تا مان لخت می‌شویم و می‌رویم توی بغل هم و عباس آنجایش را می‌مالد به آنجای من. می‌گوید بین همین مرتضی‌علی کیروخایه‌اش هم از من بزرگ‌تر بوده است. به تخم نشسته است. آبش جور بوده است که ننه را حامله کرده. این ننه است که فکر می‌کند تافته جدابافته است. من که می‌گویم رفته است یک جایی توی یک وری توی شهری زن گرفته و نشسته است به زندگی و من به عباس اخم و تخم کردم و به تمام حرف‌هایش فکر می‌کنم؛ ولی نه به زن گرفتن و کیروخایه مرتضی به اینکه اگر عباس بخواهد من را حامله کند چه کار باید بکنیم. می‌ترسم آنجای یک نفر برود توی آنجای من. شکم وقتی شبیه یک غرابه باد می‌کند می‌ترسم بترکد و بعد چشم‌هایم را می‌مالم و می‌گویم نه نمی‌خواهم. حاملگی درد دارد. خودم یک روز گاومان حنا را دیدم که ننه دست کرد توی آنجایش و گوساله‌اش را کشید بیرون. پاهایش تکان می‌خورد و دماغش فیس و فوس می‌کرد. موغ و ماغ نمی‌کرد و پاهایش به دو طرف می‌پرید. عباس می‌خندد و می‌گوید بالاخره همه یک‌روزی شوهر می‌کنند. مجبوری دختر. مالیدن آنجایش به آنجایم زیادی لذت ندارد و عباس می‌گوید اینجا خب نمی‌شود هرکاری کرد. باید یک‌روزی مال هم را خوب ببینیم. بزها هم همین کارها را می‌کنند و همه می‌کنند. ننه‌بابای تو هم کرده‌اند که تو را زاییده‌اند و بهار تو نباید خجالت بکشی و می‌گوید یک‌روزی که همه خوابند خبرت می‌دهم. می‌رویم توی کله. من همیشه به مرتضی‌علی فکر می‌کنم. با اینکه نمی‌دانم کجا رفته است حرف عباس را باور می‌کنم و یک‌روزی وقتی ننه موقع ناهار زل می‌زند به بشقاب دم‌پخت و اشک می‌ریزد که

مرتضی‌علی خیلی دمپخت دوست دارد و یک ظرفی برایش بگذار توی یخچال سرش داد می‌کشم. بشقاب را پرت می‌کنم سمت تلویزیون و صدای شکستنش بلند می‌شود. بلند می‌شوم و درحالی‌که دست‌هایم را گذاشته‌ام پشتم از ته حلق جیغ‌وویغ می‌کنم. بعد کلمه‌ها از دهانم خودبه‌خود می‌آیند بیرون. شبیه تف پخش می‌شوند به صورت ننه. روی عدسی‌های دمپخت. روی همه‌چیز. همه‌چیز. شبیه گردو خاک نشسته روی عکس مرتضی‌علی. چقدر توی طاقچه عکسش گرد می‌گیرد و ننه می‌گوید ول کن این‌ها مقدس است. خاک است. شبیه خاک کربلا. می‌گویم و باز می‌گویم کیر خر توی کون مرتضی‌علی و اولین باری است که از این کلمه استفاده می‌کنم. می‌گویم که او رفته است دنبال خانم‌بازی و تو نشسته‌ای اینجا و هنوز داری دنبالش می‌گردی. کاش تو هم مثل مرتضی‌علی می‌رفتی. نمی‌آمدی. هیچ‌کدام از حرف‌های خودم را نگفته بودم. تمامی‌اش تکرار حرف‌های عباس بود. خودم نمی‌دانم دوست داشتم ننه برود گم بشود یا نه ولی عباس دوست داشت. همه‌اش می‌گوید کیر خر توی کون مرتضی و ننه‌ات. آخر نمی‌دانم کیر خر چرا باید برود توی کون مرتضی‌علی و ننه. بیچاره ننه اگر کیر خر برود توی کونش مثل هندوانه قاچ می‌خورد. نمی‌تواند تکان بخورد. آخر ننه خیلی چاق است و کیر خر از مال عباس هم بزرگ‌تر است. دیروز خودم دیدم. خر مش‌قاسم بود. داشت توی علف‌ها می‌چرید که رفتم و زیر پایش را نگاه کردم و با خط‌کش اندازه گرفتم و دیدم نه بدجوری می‌شود اگر این برود توی کون ننه. عباس می‌گوید اگر کس وکاری نداشته می‌رفتیم روی پشت‌بام و توی بغل هم می‌خوابیدیم. عروسی می‌کردیم و با هم همین‌جا زندگی می‌کردیم. از وقتی تور ننه و لباس عروسیش را دیده‌ام دوست دارم با عباس عروسی کنم. شاید همین شد که سرش داد کشیدم. همین شد که ننه زل زد به من. همین شد که دیگر حرف نزد. هیچ‌چیز. حتی درباره مرتضی‌علی. قاشق از دستش افتاد و نشست پشت چرخ خیاطی. دوخت و دوخت و دوخت. دستگیره. ملحفه. پیرهن. شلوار تا غروب. تکرار و تکرار. هرروزه. ننه بی‌حرف می‌نشست پشت چرخ خیاطی. بارها می‌رفتم سمت تنور. سنگ

می انداختم توی چاه و شیر را می ریختم توی غرابه و لگد می زدم به گاومان که ماغش درمی آمد؛ ولی او حتی نگاهم هم نمی کرد. انگار من مرده بودم. شبیه مامان. شبیه بابا. یک روز که رفت بیرون دنبالش رفتم. گفتم نن جون می روی قبرستان و جوابم نداد. چادر را دور کمرش زده بود و لچک را سفت بسته بود دور سرش. موهای حنایی اش توی باد می رقصید. کوزه آب را گرفته بود دست راستش و یواش یواش راه می رفت. بوی بهارنارنج ها بلند شد. ولی من می دانستم می رود قبرستان و من دنبالش دویدم.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

راستش دیگر نمی توانم برای آقای نویسنده نامه بفرستم. چندتایی نامه فرستادم که بعضی هاشان برای داستان نبود. برای دردی بود که توی ته توی دلم شده بود کفتر چاهی. می رفت. می آمد. بغوغوووو. ننه می گوید درد امان آدم را می برد. من کفترهای چاهی عباس را خیلی دیده ام. صدایشان هم خیلی شنیده ام. آدم وقتی دلش می گیرد انگار توی دلش هاون می کوبند. از آن هاون سنگی هایی که ننه محض ساییدن ادویه دارد. کومب. کومب. کومب. توی دلم هاون می کوبند و من تصمیم گرفته ام بروم به ننه بگویم اگر برای آقای نویسنده نامه بنویسیم او دیگر داستانمان را نمی نویسد و عکسمان هم توی کتابش نمی رود. بسم الله الرحمن الرحيم. خدا خدا می کنم ننه از خر شیطان بیاید پایین و دوباره بگوید نامه بنویسیم. انگار دیگر دل و دماغش را هم ندارد.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه سوم آقای نویسنده به بهار.

سلام بهار جان. برایم از بیماری تب ننه نوشتی و اینکه نمی توانی نامه بنویسی و نوشته بودی که ننه دیگر حرف نام نویسی را نمی زند. اشکالی ندارد. من داستان تو و ننه را شروع کرده ام. نگران نباش. خودم به روستایتان می آیم. شاید تا یک هفته دیگر همدیگر را ببینیم.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من برای من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

امروز آقای نویسنده آمد روستایمان. عباس خبرم کرد یک آقای با چند نفری ساک به دست آمده‌اند روستا. رفته‌اند خانه صغری. چای خانه. من دویدم توی کوچه. صدای قمری‌ها بلند شد. آن‌ها صدایشان با کفترها فرق می‌کند. من شبیه زغال سر آتشدان قلیان نه جلیزولز می‌کردم. آقای نویسنده نشسته بود روی صندلی چوبی و از روی میز چای و نان تیری می‌خورد. زل زدم به قیافه‌اش. دوست داشتم بفهمم نویسنده‌ها چه شکلی دارند؟ توی صورتش بابایم را دیدم. بابایی که توی قبرستان خوابیده باید شبیه آقای نویسنده بوده باشد. دماغ داشته باشد و لب و چشم و مو و فقط بنویسد. اگر بابا شبیه آقای نویسنده باشد من می‌گویم بابای من نویسنده است و تصویر بابایی که توی ذهنم نقاشی شده است را می‌کشم و فقط و فقط به او زل می‌زنم. اول سرش را می‌کشم و بعد موهایش. دوست ندارم بابایم کچل باشد و چشم‌هایش را بی‌عینک و لب‌هایش را گوشت‌آلود می‌کشم. سبیل هم دارد. آقای نویسنده سرش را بالا آورد. بلند شد. بسم الله الرحمن الرحیم. خدا کند نه نفهمد و اگر نه پاچه‌ور مالیده می‌شود. نگاهم می‌کند. یک باره می‌گوید بهار جان تویی؟ و من می‌دوم. می‌دوم. به سمت خانه. دور دور دور. نمی‌دانم یک باره یادم آمد او آقای نویسنده است.

پایان. سال هزار و چهار صد و سه.

نامه آقای نویسنده برای آقای نویسنده.

امروز بعد از دوسه هفته‌ای ماندن در روستای باباگل رفتیم طرف آبلعی و آنجا با چند نفری اهالی قدیمی حرف زدیم. من و چند نفری از دوستان نزدیکم که یکی‌شان فیلم‌بردار است و عکاس. از روستا و چند نفری از اهالی فیلم گرفتیم و عکس. آن‌ها هم مرتضی‌علی را می‌شناختند. عجب راز سربه‌مهری است این مرتضی. کسی که این همه سال گم‌وگور شده است و حتی جسدش هم نیست تا حد زیادی خوف دارد. وحشت است. درد

است. بیچاره بهار که حتی سایه مرتضی را هم ندیده است و فقط اسمش را شنیده است و یادش را از زبان ننه اش. پیرمردی که اهالی آبعلی می گفتند اسمش آقاسی اسماعیل است برایم گفت مرتضی علی کشاورز بود. پسر زرنگی بود. درس خوانده بود. نامه های اهالی روستا را خودش می نوشت. بیچاره بد آورد که نیست شد. دیگر به روستا برگشت. روزی که می خواست برود سربازی جشن آتش انارپزی بود. من هم جوان بودم. هم سن و سال های خودش. اهالی آبعلی هم دانه انارهاشان را آورده بودند باباگل. من که آمدم شال و کلاه کرده بود که برود. گلنار حامله بود. اهالی دورشان کردند. یادم می آید گلنار زنجموره می کرد. ما می گفتیم سربازی که ترس ندارد اما او می گفت دیشب خواب دیده محاق است. محاق. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

آقای نویسنده خیلی مهربان است. دیروز باز آمد خانه مان. به خیالم عباس حسودی می کرد و با من سر قهر برداشته بود و یا به قول ننه چسی می آمد. آقای نویسنده برایمان گز آورده بود و سوهان عسلی. یک عروسک هم برای من آورده بود. یک عروسک با موهای طلایی. عروسکم شبیه مامان است. من صورت مامان را بین عکس ها دیده ام. آن موقع که آقای نویسنده گفت این مال توست بهارجان، به عروسک نگاه کردم و یاد عکس مامان افتادم. ننه می گوید مامانت موهایی داشت رنگ طلا. آقای نویسنده دفتر و کتاب داستان و چندتایی خودکار هم آورده بود. ننه لام تا کام حرفی نزد. مثل آسمون غرنه شده بود. کز کرده بود گوشه ای و نگاه به نگاه آقای نویسنده هم ندوخت. هیچ نگفت. فقط یکی یکی گزها را می چپاند توی دهانش و می جوید و می گوزید و صدای دندان مصنوعی هایش بلند بود. آقای نویسنده برایم چشمکی زد و خندید. یعنی همین هم خوب است. یعنی نن جون دارد با ما دوست می شود. من آقای نویسنده را خیلی خیلی دوست دارم. کاش بابای من هم نویسنده بود.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

از ماجراهای داستان بهار و ننه. قسمت دوم. سقاخانه.

هوا گرم است و ننه با چادر گل‌منگولی دوزش مرا روی خاک‌وخل‌ها می‌کشد. ساکی پر از نقل و نبات و پنیرسبزی آورده‌ایم. ننه آن‌ها را می‌دهد به اهالی زائر. می‌گوید نذر است. نذر مرتضی‌علی. ما فقط برای روشن کردن شمع و بستن لته به دور میله‌ها می‌رویم سقاخانه‌ی علی‌بن حمزه. سقاخانه دور است. بالای تیزکوه که سرش شبیه مثلث است. باید از یک سنگ‌لاخی بگذریم و بعد پیچیم توی یک کوچه و بعد همین‌طوری بالا برویم و بالا برویم تا برسیم به اولین پله‌سنگی و دوباره صدتایی پله را باید باز بالا برویم. بالا. بالاوبالاتر. تمام طول مسیر ننه به من تکیه داده است. شبیه کدوتنبل سرش را بالا نگه داشته است و باسنش سنگین است. به زور خودش را بالا می‌کشد. می‌ترسم ننه یک‌روزی قل بخورد بیفتد پایین. شبیه توپ چهل تکه عباس. قل. قل. قل. گنبد سقاخانه که پیدا می‌شود دیگر غروب است. مردم اطراف سقاخانه پرسه می‌زنند و نماز می‌خوانند. من می‌روم نان و پنیر پخش می‌کنم و ننه تندتند آب می‌خورد. می‌گوید به جای مرتضی هم باید آب بخورم. تمام فکر و ذهنش مرتضی‌علی است. شمع روشن می‌کند و پول شمع‌ها را از من می‌گیرد. دلم نمی‌خواهد پول قالیچه‌هایی را که می‌بافیم خرج شمع مرتضی‌علی کنم. یادم به آلبوم عکس‌ها می‌افتد که داخلش عکس‌های مرتضی‌علی هم است. چشم‌هایی که انگار غمگین‌اند. همیشه توی عکس‌ها به یک جایی نگاه می‌کند. انگار هیچ‌وقت حواسش نبوده است. من می‌روم توی عکس. مرتضی‌علی با لباس سربازی کنار دیگ آش ایستاده است. لبخند نمی‌زند. فقط به دوربین نگاه می‌کند. انگار اجبارش کرده‌اند. عجله دارد. کناربه‌کنار مرتضی‌علی می‌ایستم. مرا نمی‌بیند. ساکش را روی کولش می‌گذارد و با کیف پارچه‌ای غذایش آرام‌آرام دور می‌شود و من دنبالش می‌کنم. اهالی برایش دست تکان می‌دهند. ننه گریه می‌کند و دامن من آن‌قدری بلند است که جلوی پایم را می‌گیرد. چندباری پایم لیز می‌خورد؛ ولی زمین نمی‌خورم. مرتضی‌علی تندتند راه می‌رود. انگار می‌خواهد زودتر برسد. وقتی می‌پیچید توی جاده صدایش می‌زنم مرتضی‌علی. نمی‌ایستد. قدم‌هایش را

تندتر می کند و من توی گِل های خیس و نم دار جاده نمی توانم بدون چکمه پلاستیکی هایم بدم. می ایستم و صدایش می کنم. گام هایم بدجوری رفته اند توی گل. می ایستد. سرش را بر نمی گرداند. من کند کند می آم تا به نزدیکی اش می رسم. دوباره شروع می کند به رفتن و من دوباره صدایش می کنم و او دیگر نمی ایستد؛ ولی من سمج دنبالش می کنم و می روم و جاده عجب سخت و طولانی است. دارد تاریک می شود و من فکر ننه می افتم که تنها توی خانه نشسته است و هنوز شام نخورده است. داد می کشم مرتضی و دوباره می ایستد. این بار رویش را بر می گرداند. درست زل می زند توی چشم هایم و من نمی دانم کی و چقدر نزدیکش ایستاده ام و من یاد تمام سال های زندگی ام می افتم. یاد شمع های سقاخانه و جدل های ننه سر او. یاد آلبوم عکس ها و یاد او و یاد او و همه اش یاد او و می گویم از تو متنفرم. شب و روز همه اش حرف تو ست. کاش از همان اول مرده بودی. مثل مامان، مثل بابا. و گریه نمی کنم و فقط جیغ می کشم و او مثل توی عکس ها با چشمان غمگین فقط نگاهم می کند. سرش را می اندازد پایین و دوباره می رود و من دوباره دنبالش می کنم و هوا تاریک تاریک می شود؛ ولی آسمان روشن است. انگار تمام شمع های سقاخانه را آورده اند توی آسمان. صدایش می کنم مرتضی بگو کجا می روی و می ایستد و بدون آنکه رویش را برگرداند به آسمان نگاه می کند و دور می شود و خیلی دور و پاهای من دیگر نمی کشد دنبالش بروم. همه جا تاریک می شود و من یاد حرف ننه می افتم که می گوید فقط من مابین تمام آن هایی که رفته اند مانده ام. وقتی مرتضی بیاید می رویم قبرستان. دیگر وقتش رسیده است و من به وقت هایی که ننه می گوید فکر می کنم. به آن وقت هایی که مامان و بابا هم بودند. من دست بابا را گرفته ام و او می گوید بهار دوست داری با هم داستان بنویسیم؟ داستان زندگی مان. من لبخند می زنم. مامان لبخند می زند و ننه. و سرمان را که بر می گردانیم آسمان صاف صاف است. مرتضی علی از سربازی برگشته است و ننه از ته دلش می خندد. حالا همه مان زل زده ایم به آسمان. بسم الله الرحمن الرحیم علی بن حمزه

تمام شمع‌های سقاخانه را برایمان روشن کرده است. انگار هیچ‌کدامان حواسمان به آقای عکاس نیست.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه آقای نویسنده به آقای نویسنده.

امروز توی روستای آبعلی پیرمردی را دیدم که گفت از یک روستای دیگر آمده‌ام اینجا. گفت اینجا زمین دارد و کار می‌کند. شش تایی بچه داشت که پنج‌تایشان رفته بودند شهر و یکی‌شان مانده بود که دختر بود و شوهر کرده بود. از من قول گرفت اسمش را در کتابم ننویسم و هیچ عکسی از او نگیرم. وقتی این‌ها را تعریف می‌کرد چشم‌هایش شبیه پیرهنش چرک می‌شد. تاریک. می‌گفت مرتضی‌علی یک دوستی داشت که با او آن روز سر جاده قرار داشت. همان روزی که رفت و دیگر برنگشت. هر دوتایشان قرار بود با هم بروند سربازی. رفتند کرمانشاه. اسمش امیر ذوالفقاری بود. روزی که داشتم خاربنه می‌بردم روستا دیدمشان سر جاده. نزدیک رفتم و مرتضی گفت حاجی، امیر را می‌شناسی؟ همان پسری که یک‌روزی دم کره‌لاغت را کشید و رم کرد. به من می‌گفت حاجی ولی من چندسالی بزرگ‌تر بودم. فقط من آن روز هر دوتایشان را دیدم. یادم بود و سه‌تایمان خندیدیم. اتوبوس که آمد مرتضی گفت حاجی به کسی نگو امیر را همراه دیده‌ای و رفت و نفهمیدم چرا. یعنی وقت تگ بود و نگفت. گفتم خب حاجی از امیر خبر نداری؟ گفت نه گفته‌اند رفته است شهر. رفته است شیراز. خب حاجی خانواده‌ای کس و کاری نداشت؟ بچه قلات بود. ننه‌بابایش را نمی‌شناختم. اصلاً چیزی از او نمی‌دانم. فقط اگر او زنده باشد شاید بداند سر مرتضی چه بلایی آمده است. می‌دانی چند سال گذشته است؟ آخر چرا آتش زیر خاکستر را زنده می‌کنی جوان. ولش کن. گفت و رفت. وقتی حاجی برای ادای

نماز می‌رفت قدم‌هایش را تماشا کردم. لخت بودند و بوی سرمای توی تن زمستان را می‌داد. شبیه دل ننه و تصویر مرتضی توی ذهن بهار. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

وقتی آقای نویسنده اینجا بود به همراه عباس چندباری رفتیم چشمه‌سار و او برایمان بستنی و تخمه خرید و برای عباس یک نی. نی را بعداً از سیدعلی خرید که نی می‌سازد. عباس همیشه می‌گفت دوست دارد نی داشته باشد و برای کفترهایش بزند که به تخم بنشینند و من به آقای نویسنده گفته بودم که عباس دلش برای صدای نی می‌رود و او هم خریده بود. عباس دلش با آقای نویسنده از همان روز نرم شد. گفت یکی از کفترهایش را می‌دهد به آقای نویسنده و من آن روز درباره راز داستانمان به عباس گفتم و او گفت قول می‌دهی به آقای نویسنده بگویی من را هم بیاورد توی کتابش و من به او گفتم بله. بله ولی راستش اگر خاطرات مرتضی علی بگذارد. بسم الله الرحمن الرحيم. شاید به عباس دروغ گفته باشم.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه امیر ذوالفقاری به آقای نویسنده.

سلام. نامه‌های شما به دستم رسید. از شما ممنونم که نامه‌ها را به آقا اسماعیل تحویل دادید و درباره جمع‌آوری اطلاعاتتان به او چیزی نگفتید. من دیگر دل‌ودماغ آن سال‌های جوانی را ندارم. رفته‌ام یک گوشه‌ای بدون زن و فرزندی. تنهایی. بعد از بازنشستگی‌ام رفتم توی عزلت. توی تنهایی. تنهایی. خیلی گذشته. هفتاد سال کم عمری نیست. راستش را بگویم از نامه نوشتن شما خوشم آمد. توی این عصر تکنولوژی و پیام شما انتخاب کردید نامه بنویسید. گفتید برای داستانتان لازم بود نامه نوشتن را مابین آدم‌هایی بیاورید که ارتباطی با این داستان دارند. درباره مرتضی چه بگویم که آدم خوب یادش نمی‌ماند توی

دوران جوانی چه شد. آن هم توی سربازی که هزارویک‌جور حادثه است. می‌دانم راه درازی را برای گرفتن رد مرتضی پشت سر گذاشته‌اید؛ اما باید بگویم که من حرف زیادی برای گفتن ندارم. جز اینکه من و مرتضی با هم رفتیم سربازی و توی یک پادگان بودیم؛ اما من او را زیاد نمی‌دیدم. چون آشپزی مرتضی خوب بود او را بردند به آشپزخانه و مأمور خرید هم بود. سواد هم که داشت. این‌ها رتبه بود. مرتبه بود. من هم سواد داشتم و مرا توی بایگانی گذاشتند. اوایل گاهی می‌دیدمش. توی حیاط. موقع رژه یا توی میدان تیر. ولی کم‌کم شبیه سایه توی تاریکی گم شد. رفت. من دیگر ندیدمش. مفقودالاثر شد. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه من به من از دفتر خاطرات من. ده سالگی.

آقای نویسنده چندروزی است که رفته است و من و عباس هرروزه یادش می‌کنیم. عباس می‌گوید می‌خواسته است یک دم‌چتری را بدهد به او و او گفته بوده است که نمی‌تواند توی سفر با خودش کفتر را این‌طرف آن‌طرف ببرد و این کفتر باید در کنار خانواده‌اش باشد. آنجا دلش تنگ می‌شود و ممکن است بمیرد. آقای نویسنده راست می‌گفت. ننه هم دوست داشت پیش خانواده‌اش باشد. خانواده‌اش بی مرتضی علی خانواده نیست. او رفته است و برنگشته است و ننه از دوری‌اش دلش می‌خواهد بمیرد. بارها به من گفته است روی کفنش گلدوزی کنم. می‌گوید این رخت سفید عروسی است. می‌گوید می‌خواهم آنجا که می‌روم باز عروسی کنم. نمی‌دانم آنجا که ننه می‌گوید کجاست و چطور نقل و شیرینی و سینی بران عروسی‌اش را آماده می‌کند؛ ولی من دوست ندارم تنهای تنها بمیرم. تنها مردن خوف دارد. قبر تنگ است. خودم دیدم. شبیه گهواره بچه کم‌جاست. کاش عباس هم با من بمیرد و کله‌کفترهایش. کاش جایی باشیم که بشود کفترها را موقع قرص‌بازی توی هوا دید.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه آقای نویسنده به امیر ذوالفقاری.

آقای ذوالفقاری عزیز ممنونم که پاسخ نامه‌های مرا می‌دهید. نمی‌دانید نوشتم این داستان چقدر برای بهار حیاتی است؟ اکنون خود من جزئی از همین داستانم و مسئول گشودن رازهای سربه‌مهر. حال نه هیچ خوب نیست و می‌دانید که چقدر منتظر مرتضاست؟ آدم وقتی عزیز کرده‌اش را گم کند تا قیامت منتظر است. انتظار رویداد غم‌انگیزی است. بالاخره شما مرتضی را می‌شناختید. می‌دانید که بارها و بارها چند نفری از اهالی روستای آبلعی و بهارگل رفتند به پادگان شهدای کرمانشاه؟ حرف‌های متناقض. آنجا یک بار گفته بودند سربازفراری بوده است و نگهبانان دیدندش و تیرش زده بودند و جسدش را کرکس‌ها خورده‌اند. یک بار گفتند از روی برجک نگهبانی افتاده بوده است. روی سیم‌خاردارها و مرده است. یک باری هم گفتند همچنین کسی اینجا نبوده است. مرتضی کجاست؟ نه بیمارستان و نه پزشکی‌قانونی. مرتضی ناپدید شده است. یکی از زن‌های روستای بهارگل گفت من آن‌موقع که دنبال مرتضی می‌گشتند پانزده‌ساله بودم و دیدم که نه یک روز بعد از روزهای ناپدید شدن مرتضی علی گفت کاش فقط، فقط تکه‌ای از تنش پیدا می‌شد. همین. پنجاه و پنج سال دوری کم نیست.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه چهارم نن چون به مرتضی علی. ده سالگی.

وقتی گفتم ماه توی آسمون نیست چرا رفتی؟ (رد نگاه روبه آسمان خیالی. سقف. مکث. مکث. مکث و تمام.)

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه آقای نویسنده به آقای نویسنده.

می‌دانم که امیر ذوالفقاری از حادثه‌ای که برای مرتضی علی افتاده است خبردار است. او چیزی می‌داند که نمی‌خواهد بگوید. بهار تازه نامه‌ای دیگر فرستاده است و از عباس و

روستا و ننه برایم خاطره‌ها گفته است. وقتی نامه‌هایش را می‌خوانم قلبم درد می‌گیرد. دلم برای بچگی‌اش می‌سوزد. کاش، مجبور نبودم جوابش را بدهم. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه‌امیر ذوالفقاری به آقای نویسنده.

باید بگویم که من هم حال مساعدی ندارم. چندین روز است که قلبم درد می‌کند و سرفه‌های خشک می‌کنم. دکتر به من گفته است باید استراحت کنم و حواسم به سلامتی‌ام باشد. من از مرتضی هیچ خبری ندارم. چرا فکر می‌کنید کسی جز خودتان نگران ننه و بهار نیست. بگذارید زندگی‌ام را بکنم. بگذارید در آرامش باشم. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

از ماجراهای داستان بهار و ننه. قسمت سوم. صدای شلیک.

به آسمان نگاه می‌کنم. ابر. ابر. ابر. مثل کلاغ‌پر. پر. پر. پر. ننه می‌گفت آدم‌ها هم یک‌روزی می‌پرند و می‌روند به آن‌ور آسمان و امروز از آن روزهایی است که به آن‌ور آسمان بیشتر فکر می‌کنم که چه شکل و شمایلی دارد. شبیه من که ننه وقتی نگاهم می‌کند می‌گوید چقدر نگاهت شبیه است و نمی‌گوید شبیه کی و من می‌دانم مامان را می‌گوید. نگاهی که وقتی آلبوم عکس‌ها را باز می‌کنم می‌بینمش. نگاهم می‌کند و از درون چشم‌هایش با من حرف می‌زند. می‌گوید بهاررررر بیا دخترم بیا اینجا و برایمان قصه بگو و من فکر می‌کنم به قصه‌ها. قصه‌هایی که می‌توانم از تویشان مامان و بابا را بهتر ببینم و رد نگاه‌ها را به‌هم بدوزم و دنباله‌شان را شبیه نخ بادبادک عباس بدوزم به چشم‌هایم و اما نمی‌شود. چون نخ می‌شکافد و من می‌افتم روی زمین چون مرتضی‌علی رد نگاهش مانده است بینمان و رد می‌شکند و من می‌افتم روی گریه و می‌شنوم که ننه می‌گوید مرتضی و پریده شد. نه پرید و نه مثل خمیر ور آمد تا آمدم ور آمدنش را ببینم غیب شد. ننه می‌گوید و می‌گوید و حالا

دیگر اما نمی‌گوید. هیچ. چهارسالی گذشته است. انگار حناق ته گلویش ماسیده است و چهار سال تمام است که برای آقای نویسنده از خودمانی می‌گویم که دیگر هیچ چیزی برای گفتن نداریم. نه نمی‌گوید نامه‌ای، دست‌نوشته یا دداشتی برای مرتضی علی بنویس. تنها زل می‌زند به بیرون. به جایی. به مسیری. همیشه دوست داشتم نه دیگر از مرتضی نگوید و حناق و حناق و آن روز دیگر یک‌روزی رسید و شد امروز و نه بی حرف شد و من فهمیدم توی این همه سال مرتضی رفته است توی من. یعنی رد نگاهش شبیه نخعی است که ریسیده باشندش در من و نخعی که نه بافته است و می‌بافد و نخ بلندتر و بلندتر و حالا می‌بینم همه چیز و همه چیز همان بوی رد را دارد. همان نگاه. همان همان. من شده‌ام او و بدون نه که پل بینمان است ما هیچیم. روی بالش سوزن دوزی اش پشت به پشت پنجره نشسته است. آرام آرام و اما به یک‌باره به عقب می‌جهد. شبیه یک دفعه ورپیدن مرتضی. عرق کرده و لب‌هایش خشک است. می‌گوید بهار تو هم صدای تیر را شنیدی نون جون؟ نکند کسی را با تیر زده‌اند؟ می‌گویم نه نه صدایی نیست حتماً خیالاتی شده‌ای و دست‌هایش را می‌گیرم توی دستم. می‌بینم یخ زده و می‌لرزد. می‌خواهم بلند شوم؛ اما می‌گوید نه من صدای تیر را خوب می‌شناسم نه. پنجاه و پنج سال است کسی توی گوشم شلیک می‌کند. برو. برو. بین چه‌اش شده است. ناله می‌کند. ناله. برو و من می‌دوم دم در. صدای ماغ حناست و آسمان هنوز ابر ابر ابر. نه صدایی و هست. یک چیزی هست. آنجا درست آن‌ور آسمان. کسی دارد شلیک می‌کند. شبیه صدای جیغ نه وقتی با عباس می‌دویدیم توی طویله و داد می‌کشید بهار، بهار بهار. درست سه بار. آقای نویسنده می‌گوید بهار تو نویسنده خوبی می‌شوی و من دارم نویسنده خوبی می‌شوم؛ ولی می‌بینم رد شلیک تفنگی روی کاغذها مانده است. به خیالم خودکار دوباره جوهر پس داده است و تمام و تمام و تمام. خدا کند بتوانم خوب بنویسم؛ چون دوست دارم نویسنده خوبی بشوم.

نامه امیر ذوالفقاری به آقای نویسنده

دارم می‌روم. برای همیشه و شاید تا ابد. می‌خواهم از شیراز بروم یک جایی دورتر. باید بگویم که حرفتان درست است. وقتی آدم توی دلش قلیان چاق می‌کنند ناآرام است. انگار ته‌وتوی دلش یک نفری می‌خواهد حرف بزند. یک آشنای ناآشنا. یک تماشاگر. آنکه سال‌ها نبوده است و بوده است. همه می‌گویند رفته است و نیامده است. آن روز. همان روز. آسمان آبی بود و مرتضی می‌خندید و آش‌پزان بود. بوی باران می‌آمد. باران و همه به مرتضی نگاه می‌کردند و من دورتر از او ایستاده بودم. قرارمان سر جاده بود. قرار نبود کسی بداند با من بوده است. پدرم با اهالی بهارگل مشکل داشت و غدغن کرده بود آن‌ها را بینم. مرتضی آمد و یکی از اهالی ما را دید و مرتضی از او قول گرفت به کسی نگوید که ما را دیده است. رفتیم پادگان. شروع شد. سربازها. نظام. خدمت و تیر و شلیک. باور کنید نمی‌خواستیم. نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم. آن روز به مرتضی گفتم آن‌ها فرمانده‌اند. قدرت دارند. اسم‌ورسم و اعتبار دارند. شهرت کم چیزی نیست. ما در برابر آن‌ها آش‌خورهای بی‌نامیم. ما بی‌هویتییم و او می‌گفت نه امیر ما هم باسوادیم. آدمیم و ساده بود. نمی‌فهمید آدم‌هایی هستند که حرفی یا اعتراضی اگر توی گوششان برود می‌شود دُم‌ل و چرک و زخم و می‌آید بیرون. از هر روزنه. می‌بردندش توی آشپزخانه. من خیلی خبری از آنجا نداشتم و فقط می‌دانم این‌هایی که مرتضی می‌گفت کفر بود از نظر آن‌ها و من نمی‌دانم آن‌ها هم چه گفته بودند که مرتضی آن‌ها را کفر فهمیده بود. عاصی شده بود. فقط خواهش می‌کنم از من نخواهید جزئیات را بگویم که خودم از نگهبان کشیکی پرسیدم که دم اتاق اسناد بود و گاهی توی آشپزخانه نیز می‌رفت و غذای فرماندهان را می‌برد و می‌آورد. او فقط گفت بردندش و فقط همین. یک فعل که فاعلش مرتضی بود. بردندش و روزها و شاید یک‌هفته‌ای بعد دل‌دل می‌کردم که چرا از مرتضی خبری نیست و نبود. دیگر نبود. سرباز دیگری را آورده بودند آنجا و ردپایش هم نبود. روزی نگهبان دم در نامه‌ای به دستم داد و

گفت این را مرتضی داده است و گفته است به دستت برسانم و آن آخرین دیدار من با او بود. کلمه. کلمه. کلمه. فقط کلمه.

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامهٔ مرتضی علی به امیر ذوالفقاری.

امیرجان امروز یاد روستایمان افتادم. یادت می‌آید همان آخرین روزی که روستا را ترک کردیم اتوبوسمان حسابی قراضه بود؟ یادت هست که شاگردراننده عجب صدای خروسکی داشت که وقتی می‌زد زیر آواز سرت صدای دمام می‌داد؟ تو گفתי سرسام گرفتم و من خندیدم و تو گفתי مرتضی به جان خودم از بس صدای یارو اسقاطی است دیدنم گرفته است و گفתי کاش یک جایی بود خودم را خالی می‌کردم. امیر می‌دانی ما کلی خاطرات با هم داریم. سربازی ما را از هم جدا کرد. بین ما همیشه خدا بوده است. می‌دانی از چه می‌ترسم؟ از آن روزی که وقتی نفس می‌کشم به خرخر بیفتم. عجیب این روزها به آن روزها فکر می‌کنم. دیشب خواب دیدم. خواب روستایمان و خواب گلنار و بعد خوابی که همه‌اش کیودی بود و فقط من بودم و تاریکی و کسی که انگار تند نفس می‌کشید. انگار دردش آمده بود. انگار خفه می‌شد. انگار دردش توقف نمی‌کرد و انگار من بودم که خرخر می‌کردم. چرا؟ چرا نمی‌توانستم نفس بکشم؟

پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامهٔ بهار به آقای نویسنده

سلام آقای نویسنده. خیلی وقت است نامه می‌نویسم و جواب نمی‌دهید. امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشد. حالتان خوب باشد. آخرین بار گفتید کمی سرما خورده‌اید و بی‌حوصله و کسلید. امیدوارم امسال داستان را بنویسید. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم موقع زنده بودن ننه داستان را بدهم به او. می‌خواهم رد نگاه مرتضی علی را توی نگاهش ببینم. انگار کفتر دُم‌گل است و پریدنش برایش سخت است. می‌خواهد مرتضی را جلد کند و او به خانه

برنمی‌گردد. فقط یک کول پریده است آنجا. عباس می‌گوید مرتضی دورتر از ننه است و نشسته است روی پشت‌بام همسایه و باخت می‌کند و من می‌دانم او می‌گوید که می‌خواهد برود جایی دورتر. دورتر. آن‌ور آسمان. دور دور دور. پایان. سال هزار و چهارصد و سه.

نامه آقای نویسنده به آقای نویسنده.
تمام شد. همه چیز تمام شد.
پایان. سال هزار و چهارصد و سه.